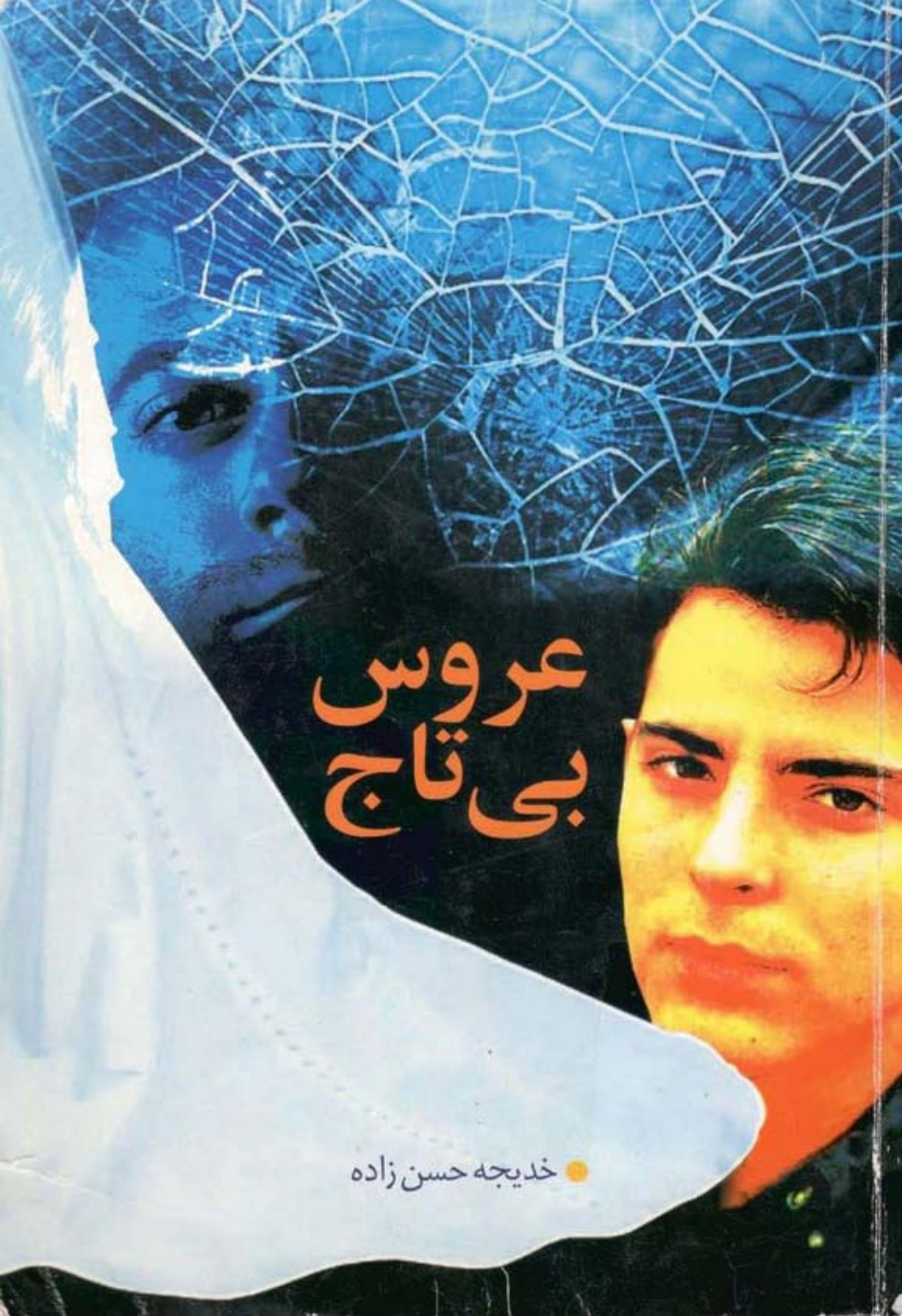


عروس بی تاج

خدیجه حسن زاده

عروس بی تاج

به قلم :
خدیجه حسن‌زاده

حسن‌زاده، خدیجه، ۱۳۶۷.
عروس بی تاج / به قلم خدیجه حسن‌زاده، ویراستار جواد کلیدری. ــ
مشهد: پیام کلیدر، ۱۳۸۴.
۲۶۴ ص.
ISBN 964-96182-8-7
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱.داستانهای فارسی ــ قرن ۱۴. الف. کلیدری، جواد، ۱۳۵۵ ـ
ویراستار. ب.عنوان.
PIR ۸۰۲۲/۸۳۳۷۴۴ ۸ فا ۲/۶۲
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۸۴-۳۷۱۳۹م

نشر پیام کلیدر

مشهدمقدس:خیابان‌گاز، گاز۱۵، میلان‌فضایک،پلاک ۴۵۰ ـتلفن:۲۷۶۴۶۶۷-۰۵۱۱ـ صندوق پستی: ۳۹۴۶۷-۹۱۴۶۸

عروس بی تاج

به قلم:

خدیجه حسن‌زاده

ویراستار: جواد کلیدری (۷۵۲۰۷۷۵)
حروف‌نگار و صفحه‌پرداز: عذرا مغنی‌زاده
امور فنی چاپ: دقت مشهد (۳۴۱۹۵۴۰-۰۵۱۱)
تعداد صفحات: ۲۶۴ صفحه رقعی
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول ـ زمستان ۱۳۸۴
قیمت: ۵۰۰۰ تومان
شابک: ۷-۸-۹۶۱۸۲-۹۶۴

حق چاپ، برای ناشر محفوظ است.

فصل اول

مادر در حالی که بشقاب‌ها را شمارش می‌کرد تا آنها را برای شام آماده کند، رو به نیما گفت:

نیما!به نظر تو ندا با قضیه چطور برخورد می‌کنه؟ نیما با لبخندی که نشان از تردید داشت، گفت: نمی‌دونم، ندا هنوز بچّه‌اس و از روی احساس صحبت می‌کنه نه عقل. این وظیفه‌ی ما بزرگترهاس که برای آینده‌اش تصمیم بگیریم.

ـ واقعاً نمی‌دونم تو فکر این بچه چی می‌گذره و چه تصمیمی برای آینده‌اش داره؟ مادر نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: ساعت ۸ شد، معلوم نیس این دختر چرا دیر کرده!؟

نیما در حالی که از آشپزخانه خارج می‌شد، در پاسخ مادر گفت: نگران نباش؛ هر جا باشه کم‌کم پیداش می‌شه و....

هنوز حرف نیما تمام نشده بود که صدای خشک لولاهای در، در

فضا طنین‌انداز شد و ندا با لبخندی شیرین قدم به خانه گذاشت.

با ورود او نیما دستهایش را بر هم کوبید و گفت: به! به! دختر شاه پریون تشریف آوردن. خبر می‌دادین گاوی، گوسفندی، مرغی، قربانی می‌کردیم.

ـ خبر ندادم چون معلوم نبود چه موقع تشریف فرما می‌شم.

ـ ببخشید پرنسس! نعل اسبتون افتاده بود یا زین کردنش طولانی شد که دیر کردین؟

ـ هیچکدوم فقط پسر پادشاه جلسه داشتن.

ـ اِ، خُب ایشون رو هم دعوت می‌کردین تشریف بیارن بالا.

ندا با لبخندی پاسخ داد: متأسّفانه همون طوری که گفتم، یه جلسه‌ی حلّ اختلاف با سیندرلا و خانواده داشتن، انشاءا... دفعه‌ی بعد خدمت می‌رسن.

نیما با قیافه‌ای کاملاً جدّی دستهایش را رو به آسمان بالا برد و گفت: انشاءا....

صدای خنده‌ی نیما و ندا در هم پیچید و برای لحظاتی فضای سالن را پر کرد. مادر در حالی که تبسّمی روی لبانش نقش بسته بود، با ظرف غذا وارد سالن شد و خطاب به ندا گفت: حلال‌زاده بودی، دُرُس به موقع اومدی.

ـ سلام، مگه شک داشتین؟

ـ نه، بر منکرش لعنت!

سپس ظرف غذا را روی میز گذاشت و گفت: ندا جان، مثل این که خیلی خسته‌ای؟

ندا خمیازه‌ای کشید و پاسخ داد: خسته بودم ولی با دیدن شما

خستگی‌ام رفع شد.

نیما با لودگی گفت: همین حرفا را می‌زنه که مامان به ما توجّهی نداره.

ندا به طرف مادر رفت و بوسه‌ای بر گونه‌ی نرم و چروکیده‌اش زد و گفت: یه مامان که بیشتر نداریم.

ـ خدا شانس بده. مادر چپ‌چپ به نیما نگاه کرد و گفت: وای به حال زنی که گیر تو بیُفته، هر کاری که بکنه بازم بهانه می‌یاری.

ـ مادر من کی به این زن می‌ده؟ در خونه‌ی هر دختری رو بزنه، من می‌رم و بهمش می‌زنم.

ـ چیه حسودیت می‌شه؟ حسود خانم!

ـ کی؟ من؟ صبر کن، الان به حسابت می‌رسم. امّا تا خواست به او حمله کند، بار دیگر صدای در فضای خانه را پر کرد و سهیل در آستانه‌ی در نمایان شد و گفت: سلام، بازم که شما سر و صدا راه انداختین. نمی‌تونین آروم باشین؟ ندا با حالتی کودکانه خود را به برادرش نزدیک کرد و گفت: داداش سهیل! نیما منو اذیّت می‌کنه.

ـ نیما خجالت نمی‌کشی؟ ۲۱ سالته چرا بچه رو اذیّت می‌کنی؟

نیما با لحن کنایه‌داری گفت: اگه من ۲۱ سالمه، ایشون هم ۱۹ سالشه، بچه نیس که تو ازش دفاع می‌کنی.

ندا نگاه تهدیدآمیزی به نیما انداخت و گفت: نه خیر آقا! من هنوز چهارده سالمه.

ـ صحیح می‌فرمایین. شما خانوما همیشه چهارده سالتونه!

ـ سهیل چرا به نیما چیزی نمی‌گی؟ سهیل خندید و ضمن حواله‌ی، چشمکی به نیما گفت: خب حرف حساب که جواب نداره.

ندا به علامت تأثر سرش را تکان داد و گفت: واقعاً که شما مردا همتون مثل هم هستین. سپس قاشقی از روی میز برداشت و به نشانه‌ی تهدید به طرف سهیل گرفت و گفت: همین الان ازم معذرت بخواه وگرنه سرت رو از تنت جدا می‌کنم. سهیل دستانش را به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت: خواهش می‌کنم منو عفو کن. من هنوز جووونم و هزار آرزو دارم.

ستاره از داخل دستشویی فریاد زد: ندا اگر می‌خوای بکشیش، صبر کن منم بیام.

ندا نگاهی به مادر که هنوز خنده‌اش قطع نشده بود، انداخت و گفت: ستاره! هم اینجاس؟

نیما قبل از اینکه مادر فرصت پاسخ پیدا کند، با صدای بلند طوری که ستاره متوجّه کلام او بشود، گفت: بله، از صبح تا حالا اینجا تشریف دارن و مدام دستور می‌دن.

ستاره حوله به دست از دستشویی خارج شد و به نیما گفت: خیلی هم دلت بخواد کارهای منو انجام بدی.

نیما به سراپای ستاره نگاهی انداخت و با لحنی جدّی گفت: ستاره می‌دونی چی شده؟

ـ نه، چی شده؟

ـ همه‌ی رنگ و روغنایی که به خودت مالیده بودی، پاک شده.

ـ دیوونه ترسیدم.

مادر نگاهش را متوجه بچه‌هایش کرد و با مهربانی گفت: بچه‌ها دوباره شدین خروس جنگی؟ ستاره گفت: همش تقصیر نیماس. نمی‌دونم شما چطور این شازده رو تحمّل می‌کنین.

ـ ازم وقت می‌گیرن و...

مـادر تک سـرفه‌ای کـرد و رو بـه بـچه‌ها گـفت: بـچه‌ها! تـا شـما لباساتونو عوض کنین، منم غذا رو می‌کشم. ندا و سهیل لبـخند زنـان راه اتاقشان را پـیش گـرفتند و پس از دقـایقی بـا ورود آن دو هـمگی برای خوردن شام دور میز نشستند.

ندا با کنجکاوی نگاهی بـه سـتاره انـداخت و گـفت: راسـتی! آقـای عـرفان و صـدف کـجان؟ سـتاره در حـالی کـه لقـمه‌ای را در دهـان می‌چرخاند، گفت: عرفان که رفته مأموریت، صدف هم تو اتاق مـامان خوابه.

نیما با کف دست به آرامی بر پیشانیش کوبید و گفت: وای به حال ما که مجبوریم ستاره رو هفت ـ هشت روزی تحمل کنیم.

ستاره با ناراحتی گفت: اگه مزاحمم، می‌رم خونمون!؟

سهیل با مهربانی نگاهی به ستاره کرد و خطاب به نیما گفت: بسه دیگه نیما! اینقدر سر به سرش نذار. نیما جرعه‌ای از آب نوشید و گفت: چشم حاج‌آقا! من از مقام بزرگ و والای شما و خـواهـرتون مـعذرت می‌خوام. هـمه بـه حـاضر جـوابـی نـیما خـندیدند و دوبـاره مشـغول خوردن غذا شدند.

شام با خنده و شوخی به پایان رسید و پس از جمع کردن میز غذا هنگامی که ستاره و ندا در آشپزخانه تنها ماندند، ستاره در حالی که بُشقابها را با دسـتمال خشک مـی‌کرد، بـه نـدا گـفت: انشـاءا... امسـال شیرینی قبولیت رو می‌خوریم.

ندا اندوهگین گـفت: هـمه‌ی کـتابهامو خـوندم، ولی بـازم احسـاس می‌کنم چیزی بلد نیستم.

ـ خاصیت کنکور همینه. هر چی بیشتر خونده باشی، احساس می‌کنی کمتر بلدی.

ندا سرش را به زیر انداخت و گفت: ای کاش همین امسال قبول شم وگرنه فکر نمی‌کنم با اوضاع پیش اومده بتونم سال بعد خودم رو برا کنکور آماده کنم.

ستاره با حیرت پرسید: اوضاع پیش اومده؟

ـ منظورم علیه!

ستاره: ندا تو خیلی سخت گرفتی. اون‌قدر هم که فکر می‌کنی، علی پسر بدی نیس. اون واقعاً تو رو دوست داره. حتّی زمانی که تو و بهنام از خونه رفته بودین، بازم پشت تو بود و ازت حمایت می‌کرد.

ندا چشمان غمناکش را به ستاره دوخت و گفت: شاید علی از نظر همه آدم خوبی باشه اما از نظر من هیچ صلاحیتی نداره. ستاره به طرف ندا رفت و بر گونه‌اش بوسه‌ای زد و گفت: نداجان اشکاتو پاک کن. هنوز که اتفاقی نیفتاده.

درهمین لحظه نیما با سر و صدای زیادی خود را به آشپزخانه رساند و نفس نفس زنان خطاب به ستاره گفت: ستاره تو اینجایی؟ بیا که دخترت خونه رو، رو سرش گذاشته.

ستاره نگاهی به ندا انداخت و سپس به سرعت از آشپزخانه خارج شد و به سمت بالا دوید. نیما دستی به چشمان غمناک ندا کشید و گفت: داشتی گریه می‌کردی؟

ندا کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: کی؟ من؟ نه. نیما گونه‌ی خواهرش را کشید و گفت: سعی کن یاد بگیری چطوری دروغ بگی. وگرنه در آینده با مشکل مواجه می‌شی. ندا با تعجّب پرسید:

دروغ؟ نیما با لبخندی پاسخ داد: در آینده به دردت می‌خوره. ندا با اخم ساختگی گفت: نیما تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟ نیما با صدای بلند خندید و گفت: هر وقت که تو عروس بشی... آن وقت در حالی که خنده‌کنان از آشپزخانه بیرون می‌رفت، ادامه داد: ندا دیدی منم به اندازه‌ی تو استعداد شعر و شاعری دارم؟!

نیما به دنبال این کلام از آشپزخانه خارج شد. ندا هم آهی از سینه رها کرد و مشغول ریختن چای شد. بعد از دقایقی با سینی چای وارد سالن شد. به محض ورود او مادر لبخندزنان گفت: به‌به اینم عروس خانم با سینی چای!

قبل از اینکه ندا فرصت دفاع پیدا کند، زنگ تلفن به صدا در آمد. مادر به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و مشغول صحبت شد. ندا سینی چای را روی میز قرار داد و در کنار ستاره جای گرفت. صدف را روی زانوهایش نشاند و گفت: مادر بیشتر دوست داره من ازدواج کنم تا اینکه دانشگاه قبول بشم. سهیل با مهربانی پاسخ داد: اینطور نیس ندا جان! مادر دوست داره تو خوشبخت بشی. حالا می‌خواد دانشگاه قبول شی یا اینکه ازدواج کنی.

نیما در حالی که چای را مزمزه می‌کرد، گفت: البته اگر عروس شی بهتره. اون موقع آخر هفته‌ها یه جایی داریم بریم.

ستاره با لحن انتقادگونه‌ای گفت: نه که تو خیلی خونه‌ی ما می‌یای؟

نیما لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس پاسخ داد: راس می‌گی. الان که فکر می‌کنم می‌بینم من خیلی کم خونه‌ی شما می‌یام. بهتره آدرس شما رو هم تو لیست هفته گردیمون اضافه کنم. این طوری با بچه‌های دانشگاه واسه‌ی درس خوندن کمتر مشکل جا داریم.

ستاره چشمکی به سهیل زد و لبخند زنان گفت: نه، تو رو خدا از این لطف‌ها به ما نکن. خودت کمی که می‌خوای یک مشت خل و چل دیگه رو هم رو سر ما خراب کنی؟

نیما که می‌خواست به اعتراض چیزی بگوید تا دهان باز کرد، مادر وارد سالن شد و روی کاناپه نشست.

با ورود او سهیل در جایش کمی جابه‌جا شد و پرسید: کی بود زنگ زد؟

مادر زیر چشمی به ندا نگریست و خطاب به سهیل گفت: خانم رضایی. از صبح تا حالا بیشتر از ۱۰ بار تماس گرفته. ستاره شتابزده پرسید: چی می‌گه؟

مادر لبخندی زد و سپس بدون مقدمه گفت: بازم صحبت علی و ندا بود. خانم رضایی ازم اجازه می‌خواد در اسرع وقت برای تعیین موعد عروسی بیاد خونمون. می‌گه پسرش ۴ ساله که بلاتکلیف مونده.

مادر مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: درسته ندا و علی رسماً ازدواج نکردن، ولی تمام اقوام این دو تا رو زن و شوهر می‌دونن. پدر خدا بیامرزتونم که با این وصلت موافق بود پس لزومی نداره بیشتر از این مردم رو معطل نگه داریم. ندا هم تو این ۴ ساله هر آتیشی که دلش خواسته سوزونده. ندا غمگین از جا برخاست و به کنار پنجره رفت و با لحنی اندوهبار گفت: مادر من دوست ندارم با علی ازدواج کنم، او همسر ایده‌الی برای من نیس و...

مادر با عصبانیّت وسط حرف او پرید و گفت: همسره ایده‌ال؟ از نظر تو همسر ایده‌ال کیه؟

ـ مادر این زندگی مال منه. من دوست ندارم همسرم یه آدم

دروغگو و پست باشه و...

مادر کلام ندا را برید و گفت: دُرُس نیس در مورد علی اینطوری صحبت کنی.

ندا در چشمان مادر خیره شد و گفت: ولی مادر! علی مورد تأیید من نیس.

مادر سرش را میان دستانش جای داد و گفت: ما ۴ ساله که شب و روز در این مورد بحث می‌کنیم. حالا هم فکر نمی‌کنم لزومی داشته باشه دوباره همون صحبتها رو تکرار کنیم.

ندا با درماندگی سر بلند کرد و با صدای ناله مانندی گفت: شما تو این مدّت به تنهایی بحث کردین و به نتیجه رسیدین. هیچ وقت نذاشتین منم تو بحثاتون شرکت کنم و عقیدمو بگم.

ندا مکثی کرد و سپس بغض‌آلود ادامه داد: من مطمئنم علی قادر نیس منو خوشبخت کنه.

نیما گفت: چه طوره استخاره کنیم؟

مادر پاسخ داد: «در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.»

سهیل به اعتراض از جا برخاست و به کنار ندا رفت و گفت: ای بابا! خودتون می‌برین و می‌دوزین. پس این وسط نظر ندا چی می‌شه؟

مادر با لبخند کمرنگی پاسخ داد: نظر من، نظر نداس. اینطور نیس ندا؟

ندا با درماندگی به چهره مادر نگاه کرد و آهسته گفت: واقعاً نمی‌دونم چی بگم؟! وقتی شما به این راحتی برا یه آدم زنده تصمیم می‌گیرین و حق انتخاب رو از او سلب می‌کنین، پس دیگه چه لزومی داره عقیدمو ابراز کنم؟

ندا متعاقب این کلام به سرعت خارج شد و در حالی که گریه مجالش نمی‌داد به آینده فکر کند، وارد اتاقش و روی تخت افتاد و به شدّت گریست. ندا مثل کسی که زیر باران خیس شده باشد، از سرما می‌لرزید و نمی‌توانست آرام بگیرد. مستأصل و درمانده به فکر فرورفت. به فکر آینده‌ی موهومی که پیش رو داشت. روشنایی ذهنش رو به تاریکی می‌رفت و او سرگشته در ذهن خسته‌اش به دنبال چیزی بود تا روشنایی را به او باز گرداند. آه سردی کشید و با کف دست طراوت قطرات اشکی که در حاشیه‌ی دیدگانش جمع شده بود را لمس کرد. از فکر باز آمدن شب به خود لرزید. او نه از ارواح سرگردان شب می‌ترسید و نه از سایه و حرکات مارپیچ درختان. ندا فقط از خودش و افکارش گریزان بود. افکاری که با آمدن شب همچون امواج خروشان دریا به ذهن‌اش می‌تاختند و او را وادار می‌کردند تا صبح با آنها درگیر باشد. ندا با ترسی که در وجودش رخنه کرده بود، از جا برخاست و با قدمهای سست و لرزان به طرف حیاط رفت. دست در آب حوض برد. آیینه‌ی آب شکسته شد و مشتی آب بر صورتش پاشید تا گرمی بدنش فروکش کند. با اندوهی در دل، تن بی‌رمق خود را در کنار حوض رها کرد و به ماهی‌هایی که ماه را دیوانه وار طواف می‌کردند، خیره ماند. دلش گرفته بود همچون یک قناری که در قفس آهنین زندانی باشد. آرزو می‌کرد ای کاش زمان به گذشته باز می‌گشت تا می‌توانست به عشق حقیقی لبخند بزند. بغضی که گلویش را می‌فشرد، اشکی شد و در چشمانش نشست. قطرات اشکی که تا نوک مژگانش پایین آمده بود، با فشردن پلکهایش فروچکید و به سپیدار تنها و بی‌کس گوشه‌ی حیاط خیره شد. شاید سپیدار هم

همانند او در این افق پهناور به دنبال کسی بود تا رازش را در گوش او نجواکند.

سهیل که از پشت پنجره حرکات ندا را زیر نظر داشت، رو به مادر گفت: ندا خیلی ضعیف شده. در ضمن شادابی و خوشحالی گذشته رو هم نداره.

مادر در حالی که صدایش آشکارا می‌لرزید، گفت: می‌دونم، طفلک ندا جلوی چشمام داره پَرپر می‌شه و کاری از دستم ساخته نیس.

نیما لیوان آبی به دست مادر داد و گفت: اگه خدا بخواد همه چیز دُرُس می‌شه.

ستاره آهی از سینه رها کرد و گفت: بیچاره ندا، دیگه امیدی به زندگی نداره.

دلم خیلی براش می‌سوزه. اون جوونه. تو این سن باید مثه جوونا رفتار کنه. متأسّفانه... ستاره سکوت کرد و سهیل در ادامه‌ی کلام او افزود: من دلم بیشتر از همه برای بهنام می‌سوزه. به هر حال ندا با علی ازدواج می‌کنه، با او انس می‌گیره و کم‌کم بهنام رو فراموش می‌کنه ولی بهنام...! سهیل هم کلامش را ناتمام گذاشت. به آسمان چشم دوخت. او هم در میان افکارش مانند بقیه در پی یافتن راه حل این مسئله بود.

ندا داخل اتاق سرش را به لبه‌ی پنجره تکیه داده بود و با صدای بلند گریه می‌کرد و با قلب ماتم زده‌اش به گفتگو نشسته بود. نسیم ملایمی که از دوردستها می‌وزید، دست بر چهره‌ی غمگین او کشید و پرتو خورشید ذهن تاریک وی را روشن ساخت و تبسمی بر ساحل لبانش نشاند از جا برخاست و با تردید به طرف تلفن رفت. گوشی را

برداشت و با انگشتهایی لرزان شماره‌ای گرفت. بعد از چند بوق پیاپی ارتباط برقرار شد. ندا با لحنی بغض‌آلود و آهسته گفت: الو بهنام!

بهنام وقتی صدای یار قدیمی‌اش را شنید، احساس کرد ضربان قلبش تندتر از قبل شروع به تپش کرده است. آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت: ندا! تویی؟

ناگهان هر دو سکوت کردند. هراسی بهنام را در برگرفته بود و نمی‌دانست بعد از مدتها چگونه با ندا سخن بگوید. ندایی که بهنام عاشقانه او را می‌پرستید.

بهنام بار دیگر به سخن در آمد و گفت: مدتیه که دیگه به ما زنگ نمی‌زنی؟ شاید هنوز از من دلخوری؟ ندا اندوهگین پاسخ داد: نه، من از تو ذره‌ای رنجش به دل ندارم.

بهنام مکث کوتاهی کرد و گفت: درسته! این منم که باید از تو رنجیده باشم.

ندا با تعجب پرسید: چرا؟ مگه من چی‌کار کردم؟

بهنام خندید و پاسخ داد: فراموش کردی که رقیب من شدی؟

ـ چه‌طور مگه؟

بهنام گوشی تلفن را در دستش جابه‌جا کرد و گفت: بهت تبریک می‌گم. سهیل بهم گفته دانشگاه قبول شدی، اونم رشته‌ی پزشکی.

ـ ممنونم.

بهنام با لحن مهربانی گفت: هر وقت مدرکت رو گرفتی هر سه تامون؛ من و تو و سهیل یه مطب می‌زنیم. و با هم دیگه...

ندا حرف او را برید و گفت: شاید من نتونم برم دانشگاه.

بهنام با تعجب پرسید: چرا؟

ندا بغض‌آلود پاسخ داد: امشب خانم رضایی و پسرش برای تعیین روز عروسی میان خونمون. فکر نمی‌کنم آقای رضایی اجازه بده من برم دانشگاه.

بهنام با صدایی که بیشتر به فریاد شباهت داشت، گفت: به همین آسونی؟ تو چندین سال به امید دانشگاه درس خوندی، حالا می‌خوای به همین راحتی ازش بگذری؟

ـ تو می‌گی باید چیکار کنم؟

بهنام کلام او را برید و با عصبانیت گفت: متأسفم که بالاخره قبول کردی با اون آدمِ بی‌کفایت ازدواج کنی. ندا گریه‌کنان گفت: می‌گی چی کار کنم؟ بازم منتظر بمونم تا شاید از تصمیمش پشیمون بشه؟

بهنام قطره اشکی را که از حاشیه‌ی دیدگانش راه باز کرده بود، با پشت دست پاک کرد و گفت: عاشقای حقیقی حاضرن تا آخر عمرشون به شوق وصال منتظر بمونن.

ندا بغضی که گلویش می‌فشرد را به سختی فروخورد و گفت: منم حاضر بودم ولی با شرایط پیش اومده دیگه...

بهنام وسط حرف او پرید و با لحن سرزنش باری گفت: این شرایط رو خودت به وجود آوردی. اگه از همون روز اول جلوشون می‌ایستادی و نمی‌ذاشتی نظرشون رو بهت تحمیل کنن، امروز در کنار هم زندگی خوبی داشتیم ولی...

سپس آهی کشید و به آرامی ادامه داد: ولی متأسفانه ما همه‌ی موقعیتهامون رو از دس دادیم.

ندا با عصبانیت گفت: بله ما همه‌ی موقعیتهامون رو از دست دادیم. ما فقط داریم خودمون رو گول می‌زنیم. ازدواج من و تو یه تصور،

یه خیال، یه خیال پوچ و بی‌اساس بود. تو خود شاهد بودی که من همه‌ی تلاشمو کردم ولی بیشتر از این دیگه در توانم نیس من توانایی اینو ندارم که بیشتر از این تو روی مادرم واستم و روی خواسته‌ی خودم پافشاری کنم. تو که از حال مادر باخبری اگه یه وقت قلبش بگیره خدای نکرده... من تا آخر عمر خودمو مقصر می‌دونم. آره بهنام حق با تویه ما باید برای همیشه همدیگر رو فراموش کنیم. چون دیگه سلاحی نداریم که بخوایم با اون مبارزه کنیم.

ندا مکث کوتاهی کرد و گفت: بهنام برات آروزی خوشبختی می‌کنم. امیدوارم هر جا که هستی سعادتمند باشی. بهنام شتاب‌زده گفت: الو، ندا! گوش کن. ببین من چی می‌گم؟ الو ندا!...

ندا با بغضی که در گلویش بی‌تابی می‌کرد، تلفن را قطع کرد. سپس سرش را در میان دستانش جای داد و به شدت گریست. ندا در دل با قلب ماتم زده‌اش به گفتگو نشسته بود و آرزو می‌کرد ای کاش نقشه‌اش عملی شود و بهنام امشب از سرزمین عشق بیاید و او را از اسارت علی آزاد کند. ندا آنچنان در عالم بی‌کسی غرق شده بود و بلند گریه می‌کرد که متوجه ضربه‌های ممتدی که به در می‌خورد، نشد. سهیل آهسته در را باز کرد و وارد اتاق شد. با دیدن چهره‌ی بی‌رنگ خواهرش به سوی او شتافت و حیرت‌زده پرسید: ندا! چرا گریه می‌کنی؟

ندا همچنان که می‌گریست، در میان هق‌هق گریه گفت: تموم شد. سهیل می‌فهمی؟ همه چیز تموم شد.

سهیل در دیدگان اشکبار ندا خیره شد و پرسید: چی تموم شد؟

ندا گریه‌کنان گفت: عشق ۴ ساله‌ی من و بهنام تموم شد. ازش

خواستم همه چیز رو فراموش کنه.

سهیل به تندی گفت: تو چه کار کردی؟

ـ ازش خواستم پیچک عشقمون رو قطع کنه.

سهیل با تأثر سرش را تکان داد و گفت: متأسّفم که بالاخره تسلیم علی شدی و...

سهیل سکوت کرد و ندا چشمان غمناکش را به او دوخت و با ناراحتی گفت: چی کار می‌کردم؟ بازم بهش دروغ می‌گفتم. ازدواج من و بهنام یه خیاله، یه خیال خام. من مجبورم با علی ازدواج کنم. مردی که شما برام انتخاب کردین.

سهیل با دلسوزی موهای خواهرش را نوازش کرد و گفت: بسه دیگه، خواهش می‌کنم گریه نکن.

ندا با کف دست قطرات اشکی که صورتش را پوشانده بود، پاک کرد و گفت: سهیل! چرا من باید اینقدر بدبخت باشم؟

سهیل کلام او را برید و گفت: تو اصلاً بدبخت نیستی. اگه کمی فکر کنی، می‌بینی یه خانواده‌ی خوب داری. یک رشته‌ی تحصیلی عالی و از همه مهم‌تر، کسی رو داری که حاضره به خاطر تو از جونشم بگذره.

سهیل از جا برخاست و ادامه داد: غصه نخور. انشاءالله که همه چیز درست می‌شه.

سپس در کمد را باز کرد و لباسی به دست ندا داد و گفت: نداجان! بلند شو و کمی به خودت برس. تا چند دقیقه‌ی دیگه مهمونا از راه می‌رسن. سعی کن گریه نکنی چون اشکهای ریخته رو نمی‌شه جمع کرد.

ندا لباس را از دست سهیل گرفت و لبخند سردی زد.

او پس از رفتن سهیل با تردید به لباسهایش دست کشید و سرانجام بعد از کمی کلنجار رفتن با افکارش به تعویض لباس پرداخت. چند لحظه بعد ستاره به داخل اتاق سرک کشید و گفت: ندا حاضری؟ ندا شتابزده پرسید: اومدن؟

ستاره سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: همه منتظر توأن.

ندا در چشمان خواهرش خیره شد و با تردید پرسید: حالا چی می‌شه؟

ستاره لبخندی زد و گفت: دُرُس می‌شه. تو سعی کن خیلی خونسرد و متین باشی شاید از رفتار تو بفهمن، حاضر نیستی با پسرشون ازدواج کنی.

ندا هیجان زده گفت: یعنی ممکنه؟

ستاره با بی‌حوصلگی روسری‌اش را مرتب کرد و گفت: بعید می‌دونم، اگه علی می‌خواس چیزی بفهمه، در این مدت فهمیده بود.

ندا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: واقعاً که چه آدم احمقی!

ندا متعاقب این کلام، آهسته با قدمهایی کوتاه از اتاق خارج شد و به همراه ستاره خود را به سالن رساند. مادر به محض دیدن ندا لبخندی زد و در حالی که صدایش آشکارا می‌لرزید، گفت: بفرمایین اینم عروس گلتون.

خانم رضایی نگاهی به سراپای ندا انداخت و در ادامه‌ی حرفهای مادر افزود: عروسی که از گلم بهتر و زیباتره!

مادر نگاهی به ندا انداخت و با حرکات چشم از او خواست در کنار او بنشیند. ندا هم به تبعیت از مادر در کنار او جای گرفت و به گلهای

قالی خیره شد.

خانم رضایی نگاهی به عروس آینده‌اش انداخت و گفت: ندا جان چرا ساکتی، تو نظری نداری؟

ندا با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: من سالهاس که سعی می‌کنم نظرم رو بگم، ولی همه نسبت به عقیده‌ی من بی‌توجّه‌ان.

خانم رضایی لبخندی زد و در حالی که جعبه‌ی حلقه را روی میز می‌گذاشت، گفت: انشاءالله که به پای هم پیر شین.

سهیل به اعتراض لب به سخن گشود و گفت: ولی خانم رضایی! ندا که هنوز نظرشو نگفته!

خانم رضایی با خونسردی پاسخ داد: نظر ندا خانم مثبته، فقط خجالت می‌کشه بگه.

ندا صورتش را به جانب دیوار برگرداند تا کسی اشکهای او را نبیند. سپس قطره‌های اشکی که در حاشیه‌ی دیدگانش جمع شده بود را با نوک انگشتانش گرفت و گفت: من هنوز آمادگی ندارم. نزدیک به ۷ سال از درسم مونده. علی که تا آن لحظه ساکت بود، به حرف آمد و گفت: این‌طور که من متوجه شدم، خواهرتون لیسانس حقوق دارن، ولی فعلاً توی خونه نشستن و بچه‌داری می‌کنن. شما هم بهتره به جای این که چند سال از عمرتون رو تو دانشگاه به هدر بدین، تو خونه بمونین و به کارهای منزل بپردازین.

ندا با عصبانیت پاسخ داد: من ۱۲ سال درس خوندم به امید این که روزی وارد دانشگاه بشم. حالا هم حاضر نیستم به خاطر یه نفر که تازه از راه رسیده، همه‌ی آرزوهامو به باد بدم.

مادر که به وخامت اوضاع پی برده بود، به علامت قطع بحث تک

سرفه‌ای کرد و گفت: شما می‌تونین در مورد این مسائل بعداً با هم به توافق برسین. ندا ناباورانه به مادر نگاهی کرد. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: ولی مادر من از علی...

مادر به علامت سکوت انگشتش را روی لبانش گذاشت و از ندا خواهش کرد بحث را ادامه ندهد. خانم رضایی لبخندی زد و دست در کیفش برد و تقویم جیبی‌اش را از درون کیفش بیرون کشید و شروع کرد به محاسبه‌ی روزها. سپس رو به مادر گفت: به نظر شما ماه آینده چه طوره؟

مادر و ستاره به هم نگاهی کردند. آن گاه مادر پاسخ داد: از نظر ما اشکالی نداره.

ندا دستی بر چشمانش کشید و نم اشکی که در حاشیه‌ی دیدگانش جمع شده بود را پاک کرد و خطاب به علی گفت: آقای رضایی! هر کس در زندگی یه سری معیارهایی رو قبول داره. در ازدواج هم همین طور. باید بفهمه آیا فرد مقابلش هم معیار و ملاکهای اونو قبول داره یا نه؟

علی لبخندی زد و گفت: صحبت شما کاملاً صحیح...

خانم رضایی با علامت رضایت لبخندی زد و گفت: ببینین چقدر زود به تفاهم رسیدن!

ندا به چشمان مادر علی خیره شد و با لحنی پرسشگر پرسید: به نظر شما این تفاهمه؟

سپس آهی کشید و به آرامی گفت: تفاهم چیزیه که دو نفر از روی عشق بهش برسن، نه از روی اجبار.

علی که احساس می‌کرد خون تمام بدنش به شقیقه‌هایش می‌دود،

به سختی گفت: شما که به اجبار با من ازدواج نمی‌کنین؟

ندا به تمسخر پوزخندی زد و گفت: واقعاً نمی‌دونم! این سؤال رو باید از خودتون بپرسین.

مادر که وجودش مملو از نگرانی بود، نگاهش را متوجه ندا کرد و گفت: نداجان وقت برا صحبت زیاده، بلند شو از میهمانها پذیرایی کن.

ندا شانه‌هایش را بالا انداخت و از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. ستاره هم لبخندی بر لب آورد و به دنبال ندا از سالن خارج شد. ستاره در حالی که چای را در فنجان می‌ریخت، رو به ندا گفت: ندا داشتی زیاده‌روی می‌کردی.

ندا اندوهگین گفت: چه طوری بهش بفهمونم ازش متنفرم.

ستاره با تأثّر سرش را تکان داد و گفت: نمی‌دونم! منم از کارهای این خونواده سر در نمی‌یارم.

ندا آهی کشید و گفت: بیچاره من که باید یه عمر با این دیوونه‌ها زندگی کنم، خصوصاً مادرش.

ستاره لبش را به دندان گزید و سینی چای را به دست ندا داد و گفت: اگه می‌خوای سرت رو تنت باقی بمونه، در مورد مادر شوهرت اینطور صحبت نکن.

ندا لبخندی زد و گفت: جرأت داری اینو به عرفانم بگی؟

ستاره گونه‌ی ندا را کشید و گفت: هر وقت هوس کردم طلاقم بده، حتماً بهش می‌گم.

خنده‌ی ندا و ستاره برای لحظاتی درهم پیچید و فضای آشپزخانه را پر کرد. سهیل وارد آشپزخانه شد و به اعتراض گفت: شما چی کار می‌کنین؟ نیم ساعته رفتین چند تا چایی بریزین.

ستاره گفت: من بی‌تقصیرم. ندا آبدارچی بدیه.

ندا به قهقهه خندید و گفت: واقعاً بعید نیس بعد از ازدواج تو شرکت علی آبدارچی بشم.

سهیل ابرو درهم کشید و گفت: ندا از این به بعد علی همسر تویه. باید طوری در موردش صحبت کنی و بهش احترام بذاری که بقیه هم یاد بگیرن.

ندا دستهایش را در هوا تکان داد و گفت: از حالا تو آزادی در مورد علی هر طور که می‌خوای صحبت کنی. ندا متعاقب این کلام به طرف سالن به حرکت در آمد. ستاره سرش را تکان داد و گفت: دلم خیلی شور می‌زنه می‌ترسم که...

سهیل وسط حرف او پرید و گفت: بهتره به دلت بد راه ندی. هر چی خدا بخواد همون می‌شه. ندا امروز با بهنام تماس گرفته و به او گفته که همه چیز رو فراموش کنه. ستاره با تعجب پرسید: جدی می‌گی!

در همین موقع صدای چند زنگ ممتد در فضای خانه طنین‌انداز شد. سهیل دستی به موهایش کشید و گفت: یعنی کیه؟

ستاره شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم!

سهیل از آشپزخانه خارج شد و به طرف در رفت. در را نیمه باز کرد و گفت: بله؟!

ـ مهمون نمی‌خواین؟

ـ شما؟

بهنام با صدایی آهسته گفت: منم بهنام.

سهیل در را گشود و حیرت زده پرسید: بهنام تو اینجا چی‌کار

می‌کنی؟

ـ اومدم عروسی. مگه اشکالی داره؟

ـ عروسی؟! بهنام حالت خوبه؟

ـ تا به حال به این خوبی نبودم.

سپس به داخل خانه سرک کشید و ادامه داد: دعوت نمی‌کنی بیام تو؟

سهیل آب دهانش را فرو داد و به سختی پاسخ داد: چرا، ولی نه! اگه کاری داری بگو من میام بیرون.

چته؟ چرا هول شدی؟ من که نیومدم خواستگاری تو. اومدم عروسی. عروسی ندا خانم و علی آقا.

سهیل با نگرانی گفت: بهنام حال تو خوب نیس. بهتره بریم بیرون.

چرا بیرون؟ نه، بفرمایین تو. من تو خونه کار دارم.

ـ بهنام ازت خواهش می‌کنم.

بهنام فریاد کشید: چی خواهش می‌کنی؟ تو ازم می‌خوای ندا رو فراموش کنم؟ کسی که به عشقش زندگی کردم و...

سهیل کلام او را برید و گفت: بهنام جان آهسته‌تر مهمون داریم.

بهنام به سختی سهیل را از جلوی در کنار زد و گفت: پس ما هم به این میهمانی می‌پیوندیم.

بهنام به داخل خانه خزید و به صدایی که بیشتر به فریاد شباهت داشت گفت: سلام به همگی. مخصوصاً آقا داماد و عروس خانم!

نیما با شنیدن صدای بهنام شتابزده از جا برخاست و خود را به نزدیک در رساند و نفس زنان گفت: بهنام چرا داد می‌زنی؟

بهنام با لحن ملایمی گفت: من داد می‌زنم؟

PersianPDF.com

نیما لبخندی زد و دست بر پشت او کشید و گفت: بهنام جان! بیا بریم تو اتاق من با هم صحبت کنیم.

ـ ممنونم. من همین جا راحتم. سپس به اطراف نگاهی انداخت و گفت: بقیه کجان؟ شازده داماد و عروس خانم؟

نیما انگشتش را به علامت سکوت روی لبانش گذاشت و گفت: ازت خواهش می‌کنم آهسته‌تر صحبت کنی.

بهنام دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت: آهسته، آهسته‌تر صحبت می‌کنم.

سپس اندکی مکث کرد و به ناگاه فریاد کشید. چرا آهسته صحبت کنم؟ چرا نباید از حقم، از عشقم دفاع کنم؟ چرا باید بذارم یه نفر که تازه از راه رسیده، عشق منو ازم بگیره؟

علی سراسیمه خودش را به کنار در رساند. کلام بهنام را قطع کرد و گفت: آقا چرا فریاد می‌زنی؟ تو چه حقی داری که اومدی خونه‌ی مردم داد و بیداد می‌کنی؟

بهنام در حالی که لبهایش آشکارا می‌لرزید، با لحن سرزنش باری گفت: به‌به آقا داماد! شما امروز اومدین اینجا گدایی عشق؟

سپس به تمسخر ادامه داد: ولی آقا داماد! عشقو نه می‌شه خرید و نه می‌شه گدایی کرد. عشق چیزیه که فقط با یه چیز مبادله می‌شه، اونم علاقه اس.

بعد با تأثر سرش را تکان داد و گفت: منم فکر نمی‌کنم ندا به شما علاقه‌ای داشته باشه.

علی به تندی پاسخ داد: ندا زن منه. چند ساله به عشقش صبر کردم. الانم بهش علاقه دارم اونم متقابلاً به من علاقه داره. اگه باور

نمی‌کنی می‌تونی از خودش بپرسی.

سپس دست بهنام را گرفت و به همراه خود به داخل سالن برد. رو به ندا کرد و گفت: ندا خانم! این آقا ادعا دارن شما بهشون علاقه دارین. آیا این حقیقت داره؟

ندا سرش را بلند کرد و به چشمان غمگین بهنام نگریست. دوباره سرش را به زیر انداخت و با صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود، گفت: آقای صباغ برای ما یه دوست خانوادگی هستن و من چندین ساله که ...

علی کلام ندا را قطع کرد و گفت: بفرمایین آقای صباغ! شما برای ندا تنها یه دوست خانوادگی هستین، نه بیشتر.

علی مکثی کرد و ادامه داد. شاید هم عشق شما یه طرفه بود. از قدیم می‌گن: عشق یه طرفه مایه‌ی درد سره. بهنام با خشم فریاد زد: نه، من و ندا...

علی به قهقهه خندید و رو به حاضرین با تمسخر گفت: آقای محترم! اینجا صحنه‌ی تئاتر نیس که بخوای اجرای نقش کنی. بهتره بری و این شوخی بی‌مزه رو تموم کنی.

سپس نفسی از سینه رها کرد و ادامه داد: بیچاره مجنون هم از عشق یه طرفه دیوونه شد.

ندا با عصبانیت دسته‌ی صندلی را فشرد و گفت: علی آقا! بسه دیگه، تمومش کنین.

علی با لحنی دوستانه گفت: باشه عزیزم! معذرت می‌خوام از اینکه ناراحتت کردم.

ندا از جا برخاست و فریاد کشید. همه‌ی شما فقط به فکر خودتون

هستین. شما خانواده‌ها دارین روی من معامله می‌کنین. مادر برای حفظ آبرو و شما هم برای لجبازی با من یا با هر کس دیگه. نمی‌دونم! نمی‌دونم چه لزومی داره که شما این قدر منو عذاب می‌دین؟ شماها قلب منو طوری شکستین که ترمیم شدنی نیس. شما آینده‌ی منو با این کاراتون به تباهی می‌کشین. من نه به پول اهمیت می‌دم، نه به عنوان و نه به هیچی دیگه. من با قلب شما کار دارم که متأسّفانه هیچ کدوم شما قلب ندارین، احساس ندارین و...

ندا حرفهایش را ناتمام گذاشت. به سرعت از سالن خارج شد و به اتاقش پناه برد.

بهنام که از شدت درماندگی احساس ضعف می‌کرد، روی زمین نشست و سر بر زانو گذاشت و گریست. در آن لحظات جز صدای هق‌هق گریه‌ی بهنام و ندا چیز دیگری به گوش نمی‌رسید. بهنام پس از این که کمی آرام شد از جا برخاست و با پشت دست قطرات اشکی که در حاشیه‌ی چشمانش جمع شده بود را پاک کرد و به سمت در گام برداشت. هنوز چند قدمی دور نشده بود که مادر فریاد زد: بهنام!

بهنام به جانب صدا بازگشت و با لحنی بغض‌آلود گفت: بله!؟

مادر با عتاب گفت: ندای من استحقاق همه چیز رو داره. مابین تموم خواستگاراش کسی رو انتخاب کردیم که شاخص و ممتاز باشه. کسی که وصله‌ی خودمون باشه. ندای من دلش می‌خواد مثه شاهزاده خانمها زندگی کنه ولی متأسفانه شما فاقد چنین امکاناتی هستین. شما قادر نیستین او رو تأمین کنین. بهنام اندوهگین گفت: مادر من از شما توقع نداشتم که...

مادر کلام او را برید و گفت: پسر جان! برو دنبال زندگی خودت و

دست از سر دختر ما بردار.

بهنام با درماندگی سر بلند کرد و حیرت زده گفت: من از حرفاتون سر در نمی‌یارم.

سپس آب دهانش را به سختی فرو داد و ادامه داد: شما خودتون همیشه می‌گفتین براتون پول و عنوان مهم نیس.

مادر نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: دیروقته آقا! بهتره بیشتر از این وقت خودتون و ما رو هدر ندین. برین دنبال زندگیتون، دنبال بختتون، اقبالتون.

بهنام آهی از سینه رها کرد و گفت: این حرف آخرتونه؟

مادر سرش را به علامت تأیید تکان داد و بهنام که دیگر تلاش را بی‌نتیجه می‌دید، در حالی که به طرف در می‌رفت، گفت: معذرت می‌خوام از این که مزاحمتون شدم.

سهیل به چهره‌ی غمگین بهنام نگریست و گفت: صبر کن، منم باهات بیام.

بهنام در حالی که سر به زیر داشت، گفت: لازم نیس. خودم راه برگشت رو بلدم. بهتره از همین حالا راهمون رو از هم جدا کنیم و پس از ادای این جمله به سرعت از در خانه خارج شد.

سهیل حیران به طرف مادر رفت و گفت: مامان این چه کاری بود که کردی؟

مادر لبخندی زد و رو به خانم رضایی گفت: این پسر چند ساله مزاحم ماس. چند بار با لحن دوستانه ازش خواهش کردم دست از سر دخترمون برداره ولی اهمیتی نداد. شاید این دفعه دیگه کاری به کارمون نداشته باشه.

مادر مکثی کرد و در حالی که با دست به مبلمان اشاره می‌کرد، گفت: بفرمایین بنشینین تا من براتون چای بریزم. چایتون سرد شده.

مادر به سرعت وارد آشپزخانه شد و با صدای بلند گفت: سهیل، مادر! بیا اینجا کارت دارم.

سهیل که هنوز از رفتار مادر گیج و منگ بود، راه آشپزخانه را پیش گرفت و وارد آشپزخانه شد و رو به مادر گفت: بله مادر! کاری داشتین؟

مادر قطرات اشکی را که از نوک مژگانش پایین آمده بود، با دستمال پاک کرد و گفت:

سهیل جان! برو دنبال بهنام. می‌ترسم کاری دست خودش بده. اون هنوز جوونه و سرش باد داره. برو مواظبش باش که خدای نکرده کار احمقانه‌ای انجام نده.

سهیل حیرت‌زده پرسید: ولی مادر! شما...

ـ می‌دونم پسرم، من با بهنام بد برخورد کردم ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. این کار به صلاح خودش بود وگرنه معلوم نبود علی و مادرش چه آبرو ریزی به پا می‌کردن!

مادر لحظه‌ای مکث کرد و در ادامه‌ی کلامش افزود: سهیل جان! از طرف منم از بهنام معذرت خواهی کن.

سهیل به علامت تأیید سرش را تکان داد و پس از خداحافظی از میهمانان از خانه خارج شد.

مادر پس از لحظاتی با سینی چای وارد سالن شد. سینی را روی میز قرار داد و در حالی که روی مبل می‌نشست گفت: این روزها این قدر که جوونا فیلمهای عشق و عاشقی می‌بینن، فکر می‌کنن زندگی

بچه بازیه، فکر می‌کنن فقط عشقه که زندگیه‌ی آدمو می‌سازه!

علی در حالی که چای را از روی میز برمی‌داشت، گفت: به نظر من این مسئله برای همه صادق نیس. کسانی از این فیلمها الگو می‌گیرن که مشکل دارن. متوجه منظورم که هستین؟

مادر بی‌آن که پاسخ علی را بدهد خطاب به خانم رضایی گفت: من واقعاً از شما معذرت می‌خوام. اصلاً نمی‌دونم چرا بهنام این کار رو کرد!؟

خانم رضایی لبخندی زد و گفت: عیب نداره. جوونن، تو سرشون باد داره.

خانم رضایی مکثی کرد و به اطراف سرمی‌گرداند و پرسید: ندا جان کجاست؟

مادر آب دهانش را قورت داد و گفت: طبقه‌ی بالاس. همین الان صداش می‌کنم.

سپس رو به ستاره کرد و گفت: ستاره جان به خواهرت بگو بیاد پایین.

ستاره از جا برخاست و راه اتاق ندا را در پیش گرفت. سپس ضربه‌ی ملایمی به در زد و وارد اتاق شد. ناگهان با دیدن چهره‌ی پژمرده و غمگین ندا به وحشت افتاد و به طرف تخت دوید و دستان ندا را در دست گرفت و گفت: ندا! حالت خوبه؟

ندا روی تخت غلتی زد و با صدایی اندوهبار گفت: ستاره تویی؟

ستاره در کنار تخت جای گرفت و گفت: آره منم؟

ندا دستی بر چشمان غمناکش کشید و گفت: چی کار داری؟

ندا تبسمی کرد و گفت: بلند شو بریم پایین. همه منتظر تو هستن.

ندا با صدای ناله مانندی گفت: بهنام رفت؟

ستاره در حالی که سعی می‌کرد ندا را در جایش نیم‌خیز کند، گفت: ندا جان! بلند شو بریم پایین. زشته مردم رو معطل نگه داریم.

ندا با خشم خودش را از دستان ستاره رها کرد و گفت: ستاره! ولم کن. حوصله ندارم.

-یعنی چی حوصله ندارم؟ همه پایین منتظر توأن.

ندا با خشم پتو را روی سرش کشید و در حالی که بلند بلند گریه می‌کرد، گفت: دست از سرم بردارین. ولم کنین. بذارین با درد خودم بمیرم.

ستاره پتو را از صورت ندا کنار زد و گفت: این بچه بازیا چیه در می‌یاری؟

ندا در جایش نیم خیز شد و با عصبانیت گفت: برو بیرون. می‌فهمی؟ برو بیرون بذار...

ستاره وسط حرف او پرید و گفت: ندا دیوونه بازی رو بذار کنار، زشته. ما آبرو داریم.

ندا ناگهان فریاد زد: برو بیرون ستاره! بذار تنها باشم. نمی‌خوام کسی رو ببینم.

ستاره شانه‌های ندا را در دست گرفت و گفت: ندا جان آروم باش!

ندا با خشم فریاد زد: مگر نمی‌فهمی؟ می‌گم از اتاقم برو بیرون.

ستاره که تلاش را بی‌نتیجه می‌دید، بوسه‌ای بر پیشانی خواهرش زد و به آرامی از اتاق خارج شد و به سالن بازگشت. مادر با دیدن او پرسید، ندا کجاس؟

ستاره لبخندی زد و گفت: کمی سرش درد می‌کرد، اجازه خواس

بالا بمونه و استراحت کنه. علی گفت: مادر اگه شما اجازه بدین، من برم بالا و با ندا خانم صحبت کنم.

خانم رضایی لبخندی زد و گفت: من که موافقم تا زمانی که شما در مورد نظراتتون به تفاهم می‌رسین، من و خانم شریفی هم در مورد مهریه و بقیه‌ی چیزا صحبت می‌کنیم.

مادر به ستاره که غمگین گوشه‌ی سالن ایستاده بود، نگاهی انداخت و خطاب به مادر علی گفت: از نظر من که اشکالی نداره ولی بهتر نیس علی آقا اینجا بمونن و در مورد مهریه و بقیه چیزا اظهار نظر کنن؟

علی لبخند زنان پاسخ داد: نظر مادر و شما برای من مورد قبوله.

مادر علی چشم در چشم مادر ندا گفت: اگر چه مسأله‌ی خاصی وجود نداره، ولی علی جان دلش می‌خواد با ندا خانم در مورد آینده‌ی مشترکشون صحبت کنه، البته اگه شما اجازه بدین؟!

مادر سرش را به علامت تأیید تکان داد و علی ضمن تشکر از مادر، رو به ستاره گفت: معذرت می‌خوام، اتاق ندا خانم کجاس؟

ستاره در حالی که مانع رفتن او می‌شد، گفت: علی آقا! بهتر نبود شما هم در بحثهای ما شرکت کنین؟ علی به علامت نفی سرش را تکان داد و ستاره که اصرار را بی‌فایده می‌دید، با انگشت به سمت اتاق ندا اشاره کرد. علی پس از تشکر از ستاره به طرف اتاق ندا رفت. هنگامی که پشت در رسید، لحظه‌ای درنگ کرد. سپس در زد و گفت: ندا خانم! می‌تونم بیام تو؟

ندا دیدگانش را پاک کرد و گفت: بله، بفرمایین تو.

علی وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. کنار ندا رفت و

حیرت زده پرسید: گریه می‌کردی؟

ندا بغض‌آلود لبخندی زد و گفت: نه!

علی با دقت به چشمان او نگریست و گفت: چشات حسابی قرمز شده!

ـ داشتم مطالعه می‌کردم.

ـ با چشای نمناک و صدای بغض‌آلود؟!

ـ رمان غم‌انگیزی بود.

علی آهی کشید و گفت: اوه عزیزم! تو چقدر احساساتی هستی.

ندا به چشمان علی خیره شد و با خشم گفت: خواهش می‌کنم دیگه از این لفظ استفاده نکن.

ـ چشم عزیزم.

سپس لبش را به دندان گزید و گفت: متأسّفم، فراموش کردم.

ندا آه عمیقی از سینه رها کرد و علی ادامه داد: ندا خانم! خیلی خوشحالم که قراره چند هفته‌ی دیگه با هم ازدواج کنیم و بریم زیر یک سقف. شما چطور، خوشحال نیستین؟

ندا سکوتش را حفظ کرد و علی که سکوت او را دید، بار دیگر به سخن در آمد و گفت: خب نظر تو نگفتی؟

ندا که سنگینی نگاه خیره مانده‌ی علی را بر وجودش احساس می‌کرد، از جا برخاست و به کنار پنجره رفت و اندوهبار گفت: من خوشحال نیستم.

علی بی‌توجه به کلام ندا دستهایش را بر هم کوبید و به طرف ندا رفت و با شعفی غیرقابل انتظار گفت: ما دو تا، فقط من و تو واسه‌ی خودمون یه زندگی می‌سازیم که همه انگشت به دهن بمونن و

حسرتشو بخورن.

ندا با بی‌تفاوتی گفت: تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم.

ـ حقم داشتی عزیزم! آخه تو تو موقعیتی نبودی که بـه ایـن چـیزا فکر کنی، ولی مهم نیس. از این به بعد تو مثه شاهزاده خانمها زندگی می‌کنی.

ندا به سمت علی چرخید و گفت: بهتر نیست ایـن رویـاهای خـامو تموم کنی؟

ـ نه عزیزم! اینا رویا نیس، حقیقته. یه خونه تو بهترین نقطه‌ی شهر، یه ماشین و چند تا بچه‌ی قد و نیم قد کـه از صـبح تـا شب از سـر و کولمون بالا برن. یه همسر دلسوز که به آدم دلگرمی بده و تو زندگی یاورش باشه و...

ندا با تأثر سرش را تکان داد و گفت: متأسفم که به انـدازه‌ی شـما قوه‌ی خیال پردازیم قوی نیس. علی گفت: اینا همش حقیقته، به شرط این که تو بخوای و قبول کنی!

ندا با تردید گفت: اگه من نخوام و قبول نکنم چی؟ اون موقع دس از سرم برمی‌داری؟

ـ ندا! من علت نفرت تو رو نسبت به خودم نمی‌دونم.

ـ علی آقـا! مـن از شـما مـتنفر نـیستم. حـتّی بـا جـرأت مـی‌گم کـه دوستتون دارم، ولی فقط در حد یه دوست خانوادگـی. یـه بـرادر، یـه همسایه و یا...

علی کلام ندا را برید و گفت: ندا! من چـند سـاله تـو رو بـه عـنوان همسرم پذیرفتم. با خیال تو زندگی کردم. با عشقت نفس کشیدم و با رویات روزو شبمو سپری کردم.

ـ ولی اگه من نخوام چی؟

ـ ندا تو هنوز جوونی و سرد و گرم روزگار رو نچشیدی. تو فکر می‌کنی اگه با بهنام ازدواج کنی، خیلی خوشبخت می‌شی؟

علی سرش را به چپ و راست تکان داد و ادامه داد: نه ندا! بهنام یه دانشجوی صفر کیلومتره، یه‌لا قباس که هیچی نداره، نه پول داره، نه عنوان، نه کار درست و حسابی. ولی من هم کار دارم و هم عنوان و هم صاحب یه ثروت هنگفت هستم که از پدرم به من رسیده.

ـ ولی پول و ثروت واسه‌ی من مهم نیس. من حاضرم تو زیر زمین تاریک و نمور زندگی کنم اما دلم شاد باشه. هر روز صبح که از خواب پا می‌شم، با دیدن عشق تو زندگیم جون تازه‌ای بگیرم...

علی میان حرف او دوید و در حالی که به ساعتش خیره شده بود، گفت: آخ، داشتم فراموش می‌کردم. ساعت ۱۰ با چند تا از همکارام قرار دارم.

ندا پوزخندی زد و گفت: ساعت ۱۰ شب با همکاراتون قرار دارین؟

ـ بله چطور مگه؟

ندا صورتش را به جانب دیوار برگرداند و زیر لب گفت: هیچی، شما دیگه واسه‌ی من شناخته شده‌این.

علی بی‌تفاوت به کلام او گفت: می‌بخشین که اینطوری شد. دوست داشتم بیشتر پیشتون بمونم و از مصاحبت با شما لذت ببرم ولی متأسفانه کار دارم.

علی لبخندی زد و ضمن خداحافظی با ندا از اتاق خارج شد. ندا نفس عمیقی کشید و بعد از رفتن علی به درون رختخواب خزید و با افکاری پریشان چشمانش را روی هم گذاشت و در حالی که آیاتی از

قرآن را زیر لب زمزمه می‌کرد، در دل آرزو می‌کرد که ای کاش در مدت این یک ماه گشایشی در کارش پدید آید و بتواند با بهنام ـ عشق دوران نوجوانی‌اش ـ ازدواج کند.

فصل دوم

ندا کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. کیفش را در گوشه‌ای گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت و چون کسی را در سالن نیافت، از همان جایی که ایستاده بود، با صدای بلند فریاد زد: مامان من اومدم، شما کجایین؟

مادر کیف به دست از آشپزخانه خارج شد و گفت: سلام دخترم!

ندا با حیرت نگاهی به سراپای مادرش انداخت و گفت: سلام، جایی قراره برین؟

مادر کیف دستی خود را باز کرد و بعد از کمی جستجو، پاسخ داد: ستاره قرار بیاد دنبالم باهم بریم خرید.

ندا در حالی که دکمه‌های روپوشش را باز می‌کرد، گفت: پس اجازه بدین منم لباسامو عوض کنم و...

مادر وسط حرف او پرید و گفت: خب شد یادم آوردی!

ندا با حیرت پرسید: چی رو؟

مادر لبخند زنان پاسخ داد: چند ساعت پیش علی زنگ زد و گفت: امشب می‌یاد دنبالت با هم برین بیرون.

ندا با تعجب گفت: بیرون؟

مادر در حالی که گره روسری‌اش را محکم می‌کرد، گفت: به هر حال اونم جوونه و دلش می‌خواد با نامزدش بره بیرون بگرده، بگه و بخنده.

ـ ولی مامان! من نمی‌خوام با علی برم بیرون.

مادر بی‌توجّه به کلام او با مهربانی به او نگریست و گفت: نداجان! سعی کن از روی عقل و منطق با همسرت رفتار کنی، نه از روی احساس.

آن گاه به آرامی از سالن خارج شد و در را پشت سرش بست. ندا با حسرت آهی از سینه رها کرد و به طرف اتاقش رفت. هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای زنگ تلفن در فضا پیچید. به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت.

ـ الو... بفرمایین.

ـ سلام ندا! حالت خوبه؟

ـ متشکرم.

ـ آماده‌ای؟

ـ نه تازه از بیرون برگشتم خونه، برای چی؟

ـ مگه مادر بهت نگفت؟

ـ چی رو؟

این که قراره بریم بیرون.

ـ نه.

ـ الان کی خونست؟

ـ هیچکی، تنهام.

ـ نمی‌ترسی که...؟

ـ نه از چی باید بترسم؟

ـ پس حاضر شو نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

ـ آخه من...

ـ ببین ندا دیگه آخه و اما نداره. من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

ـ ولی...

ـ خداحافظ.

ـ اَلو، الو،...علی! علی آقا...

ندا اندکی به تلفن خیره شد و سپس گوشی تلفن را گذاشت و گفت: اینم از حکایت ما از قدیم درست گفتن: «مار از پونه بدش می‌یاد در خونش سبز می‌شه». سپس قیافه‌ی خنده داری به خود گرفت و به تقلید از علی گفت: ندا خانم نمی‌ترسی که؟ آن گاه خنده‌کنان برای تعویض لباس به اتاقش رفت و پس از تعویض لباسهایش به سالن بازگشت. تلویزیون را روشن کرد دقایقی گذشت که صدای زنگ در، در فضا طنین‌انداز شد. از جا برخاست و از پنجره به بیرون سرک کشید و علی به محض دیدن او دستش را بالا آورد و گفت: سلام، ندا! بیا پایین منتظرتم. ندا در حالی که پنجره را می‌بست، گفت: الان می‌یام.

ندا متعاقب این کلام به سرعت از خانه خارج شد و خودش را به علی رساند و گفت: معذرت می‌خوام که معطل شدی.

علی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بهتره بریم.

ـ کجا؟

ـ بشین تو ماشین تا بهت بگم.

ندا در ماشین را باز کرد و روی صندلی جای گرفت و گفت: خب نگفتی کجا می‌خوایم بریم؟

علی صورتش را به جانب ندا برگرداند و گفت: اگه بگم که بی‌مزه می‌شه!

ندا زیر لب گفت: خب نگو چه بهتر. علی پرسید: چیزی گفتی؟ ندا کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: نه، چیزی نگفتم. علی لبخندی زد و گفت: نداجان الان می‌خوایم بریم چند آپارتمان ببینیم تا با توجه به سلیقه‌ی تو یکی شو انتخاب کنیم. ندا با حیرت پرسید: آپارتمان؟!

ـ آره! یعنی من و مامان تصمیم گرفتیم که ماه دیگه به جای نامزدی، مراسم عقد و عروسی رو جشن بگیریم.

ـ عروسی؟

ـ بله، من و تو که چند ساله همدیگر رو می‌شناسیم. در ضمن تمام اقوامم فکر می‌کنن ما با هم نامزدیم. پس دیگه لزومی نداره چند ماهی با هم نامزد باشیم.

ندا من‌من کنان گفت: ولی من آمادگی شو ندارم.

علی لبخندی زد و گفت: من امروز با مادر صحبت کردم. مادر کاملاً موافقه. اگه نگران جهیزیتم هستی، مادر گفت: جهیزیه‌تم تا اول ماه آماده می‌شه.

ـ ولی علی...

ـ ندا جان دیگه بهانه نیار، اینطوری می‌تونیم زودتر زندگیمونو شروع کنیم و سروسامون بگیریم. علی تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

خب نظرت چیه؟

ندا سکوت کرد و علی که سکوت او را دید، بدون هیچ صحبتی اتومبیل را به حرکت در آورد و ندا را با سخنانش حیران بر جا گذاشت.

پس از دقایقی علی اتومبیلش را مقابل ساختمان بزرگ و نوسازی متوقف کرد و به اتفاق ندا وارد ساختمان شد و با آسانسور خودشان را به طبقه‌ی چهارم رساندند. علی کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد و هر دو وارد خانه شدند. سپس با رضایتمندی سرش را تکان داد و گفت: بفرمایین اینم خونه‌ی جدید شما.

ندا با حیرت به دست علی خیره شد و پرسید: تو کلید داشتی؟

ـ آره چطور مگه؟

ولی تو که گفتی...

علی کلام او را برید و گفت: معذرت می‌خوام، فراموش کردم بهت بگم. این واحد رو چند سال پیش مادر برا خودش خریده بود و...

ندا با عصبانیت وسط حرف او را برید و گفت: ولی تو گفتی با هم می‌ریم آپارتمانهای مختلفی رو می‌بینیم و طبق سلیقه‌ی من یکی رو انتخاب می‌کنیم!

ـ کی من؟

ـ بله خودت همین چند دقیقه‌ی پیش گفتی.

علی نگاهی به صورت برافروخته‌ی ندا انداخت و گفت: عزیز من چه فرقی داره؟ این خونه هم مثل خونه‌های دیگه.

ـ نه من از اینجا خوشم نمی‌یاد.

ـ چرا عزیزم؟

ـ اولاً خیلی کوچیکه، در ضمن از محل کار تو و دانشگاه منم خیلی دوره.

علی به چشمان ندا نگریست و گفت: من که مشکلی ندارم. صبحا با ماشین می‌رم اداره و بعد از ظهرام برمی‌گردم.

سپس آب دهانش را قورت دارد و ادامه داد: در مورد دانشگاه تو هم که به توافق رسیدیم.

ـ توافق؟

ـ آره خودت گفتی قید درس و دانشگاه رو می‌زنی. نکنه اینم فراموش کردی؟

ندا با حیرت گفت: من کی چنین چیزی گفتم؟

علی با لحن دوستانه‌ای گفت: آره عزیزم خودت گفتی.

ندا اندکی فکر کرد و سپس گفت: ولی من یادم نمی‌یاد.

علی با عصبانیت گفت: حقم داری یادت نباشه، از کسی که مدام در فکر عشق و عاشقی باشه، نباید بیشتر از این توقع داشت.

ندا با درماندگی گفت: علی آقا! من که چیزی نگفتم، چرا عصبانی می‌شین؟

علی با لحن زننده‌ای گفت: دیگه می‌خواستی چی بگی؟ تو روی من واستادی و بهم می‌گی دروغگو.

ندا با خونسردی پاسخ داد: نه علی آقا منظور من که این نبود، من...

علی حرف او را قطع کرد و گفت: منظور تو چی بود؟ چرا همیشه می‌خوای خودتو طور دیگه‌ای جلوه بدی؟

ندا مکث مختصری کرد و گفت: معذرت می‌خوام.

ـ معذرت خواهی فایده‌ای ندارد، اگه شما درست تربیت شده بودین

و...

علی سکوت کرد و ندا با لاقیدی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: همینه که هس. هنوز دیر نشده. اگه من درست تربیت نشدم، شما می‌تونین از ازدواج با من صرف نظر کنین.

علی با عصبانیت گفت: حالا که همه چیز تموم شده؟

ندا دستانش را در هوا تکان داد و گفت: هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده، من نه زن شرعی شمام و نه قانونی. پس بهتره تا دیر نشده، تصمیمتون رو بگیرین.

علی با دقت به او نگاه کرد و پرسید: این حرف آخرته؟

ندا دستهایش را در هم گره کرد و گفت: بله، حالا منو برگردون خونه.

علی با عصبانیت از کنار ندا دور شد و از در خارج شد. ندا هم به دنبال او با گامهای بلند خودش را به اتومبیل رساند. سپس علی به سرعت اتومبیل را به طرف خانه راند و پس از این که اتومبیل را مقابل خانه متوقف کرد، ندا به چابکی از آن پیاده شد و به سردی با او خداحافظی کرد و قدم به خانه گذاشت.

□ □ □

هنگامی که نیما و سهیل به خانه رسیدند، مادر در گوشه‌ای نشسته بود و تا حدی مضطرب و نگران به نظر می‌رسید. نیما پرسید: مامان اتفاقی افتاده؟

مادر با نگرانی گفت: دلم شور می‌زنه. من و ستاره برای روز عروسی رفته بودیم خرید، وقتی برگشتیم دیدم ندا رفته تو اتاقشو و

درم قفل کرده.

مادر مکث کوتاهی کرد و گفت: هر چی در می‌زنیم، در رو باز نمی‌کنه.

نیما گفت: شاید خوابه؟!

سهیل با عصبانیت به نیما نگاه کرد و رو به مادر گفت: شما نگران نباش، من می‌رم و باهاش صحبت می‌کنم. مادر با دستمال اشکهایش را پاک کرد و گفت: می‌ترسم بلایی سر خودش بیاره.

ـ نگران نباش هیچ اتفاقی نمی‌افته.

سپس به اطراف گردن کشید و گفت: ستاره کجاس؟

ـ از وقتی اومدیم پشت در اتاق ندا نشسته.

سهیل به مادر لبخندی زد و به طرف اتاق ندا رفت. پشت در اتاق مکثی کرد و از ستاره پرسید: باز نکرد؟

ستاره دیدگان نمناکش را به برادرش دوخت و گفت: نه.

ـ صدف کجاست؟

گذاشتمش خونه‌ی مامان عرفان.

سهیل دستش را روی شانه‌ی خواهرش گذاشت و گفت: خوب کاری کردی. درست نیس تو این موقعیت اینجا باشه. تو روحیش تأثیر می‌ذاره.

ستاره سکوت کرد و سهیل ادامه داد: تو برو پایین به مامان کمک کن میز شامو بچین، من و ندا تا چند دقیقه‌ی دیگه میایم.

ستاره سرش را به علامت تأیید تکان داد و به طرف سالن رفت.

سهیل در زد و به آرامی گفت: ندا درو باز کن، منم سهیل.

ندا سکوت کرد و سهیل هنگامی که سکوت او را دید، ضربه‌ی

محکم‌تری به در زد و گفت: ندا درو باز کن، باهات کار دارم.

ندا سکوتش را حفظ کرد و این بار سهیل ضربه‌ی محکم‌تری به در زد و با صدایی که بیشتر به فریاد شباهت داشت گفت: ندا مگه کری؟ بهت می‌گم درو باز کن وگرنه درو می‌شکنم.

ندا با بغضی که گلویش را می‌فشرد، نگاهی به کلید که در دستانش خیس شده بود انداخت و آن را در دست فشرد و از جا برخاست و به طرف در رفت. در را باز کرد و با قدمهایی آهسته به کنار پنجره باز گشت. سهیل در را باز کرد و وارد اتاق شد. نگاهی به اطراف انداخت و به آرامی در را پشت سرش بست و خطاب به ندا گفت: این دیوونه بازیا چیه که در می‌یاری؟

ندا سکوت کرد و سهیل بار دیگر گفت: چرا ساکتی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ دلت می‌خواد اون مادر پیرت سکته کنه و بیفته گوشه‌ی خونه، یا این که خواهرت نتونه سر شو جلوی همسرش بالا نگه داره؟ اگه تو بی‌اراده‌ای و توانایی نداری زندگیتو اداره کنی، به بقیه چه ربطی داره؟ اگه تو با شوهرت مشکل داری، چرا بقیه رو عذاب می‌دی؟

ندا با صدای بلندی فریاد زد: اون همسر من نیس.

سهیل به طرف ندا رفت و شانه‌های او را محکم در دست گرفت و گفت: بسه دیگه ندا! این حرفا رو بذار کنار. علی همسر تویه و باید بپذیریش.

ندا گریه‌کنان گفت: نه، علی همسر من نیس.

سهیل کلام او را برید و گفت: ندا بس کن، اگه یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی، آنچنان می‌زنمت که...

ندا خودش را از دستان سهیل رها کرد و با خشم گفت: بزن، برای تو که کاری نداره ولی بدون من نه از تو ترسی دارم، نه از علی و نه از هیچکس دیگه.

سهیل با عصبانیت در اتاقش شروع کرد به قدم زدن، سپس یک باره وسط اتاق ایستاد و مشتهایش را بر هم گذاشت و گفت: واقعاً که ندا تو دیوونه‌ای، دیوونه!

سپس با لحن ملایم‌تری گفت: آخه دختر! دردت چیه، چرا این کارا رو می‌کنی؟

ندا در میان هق‌هق گریه گفت: درد من چیزیه که تو منو به اون مبتلا کردی، تو و بهنام...

ندا جمله‌اش را ناتمام گذاشت و با ناامیدی گریست. سهیل در حالی که از در خارج می‌شد، گفت: این سرنوشت تویه و نمی‌تونی باهاش بجنگی. سعی خود تو کردی، حالا که نمی‌شه بهتره فراموشش کنی. سپس با گامهای بلند راه سالن را پیش گرفت.

مادر با دیدن قامت پسرش از جا برخاست و گفت: چی شد؟

سهیل اندوهگین گفت: هیچی.

مادر با نگرانی گفت: من می‌رم باهاش صحبت کنم.

سهیل دست مادر را با طرف خودش کشید و گفت: نه بهتره تنها باشه.

ـ حالش خوب بود؟

سهیل تبسم مصنوعی بر چهره نشاند و جواب داد: آره، چیز مهمی نبود.

ستاره از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: شام آماده اس.

سپس به اطراف سرک کشید و پرسید: ندا نیومد؟

سهیل دستی بر پشت مادرش کشید و خطاب به ستاره گفت: خسته بود، معذرت خواهی کرد، استراحت کنه.

نیما با کنجکاوی پرسید: نگفت چی شده؟

ـ نه خیر، نگفت.

مادر لبخند کمرنگی زد و به آشپزخانه رفت و خیلی زود با ظرف غذا بازگشت: با ورود او همگی برای خوردن شام دور میز نشستند. نیما در حالی که بشقاب غذا را به طرف خود می‌کشید، گفت: حتماً با علی دعواش شده.

ستاره پاسخ داد: بعیدم نیس، از این آدم هر کاری برمی‌یاد.

سهیل به چشمان ستاره نگریست و گفت: بهتره بی‌خود قضاوت نکنین، شما که خبر ندارین چه اتفاقی افتاده.

سهیل مکثی کرد و در ادامه کلامش افزود: فعلاً شامتونو بخورین تا سرد نشده.

مادر لبخند گرمی نثار پسر بزرگش کرد، در حالی که در دل از داشتن چنین فرزندی به خود می‌بالید. سهیل جوانی خون‌گرم و مهربان بود با ظاهری آراسته و اخلاقی پسندیده و چهره‌ای جذاب که خیلی زود نظر همه را به خودش جلب می‌کرد و همه از مصاحبت با او لذت می‌بردند. او ۲۴ سال سن داشت و دانشجوی رشته‌ی پزشکی بود. در محیط خانواده آن چنان رفتار می‌کرد که دیگر اعضای خانواده کمبود پدر را احساس نمی‌کردند. او از لحاظ گذران زندگی دغدغه‌ی خاطر نداشت زیرا پدرش قبل از مرگ، از نظر مادی تا حد عالی او و بقیه‌ی اعضای خانواده را تأمین کرده بود و سهیل از این

بابت مشکلی نداشت.

شام در سکوت به پایان رسید و خانواده پس از خوردن غذا هر کدام در گوشه‌ای از سالن مشغول انجام کارهای خودشان شدند. شب به نیمه نزدیک می‌شد که ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد. سهیل گوشی را برداشت:

ـ بله، بفرمایین؟

ـ سلام می‌بخشین مزاحمتون شدم، شما فردی به نام آقای صباغ می‌شناسین؟

ـ بله، چه طور مگه؟

ـ ایشون با شما چه نسبتی دارن؟

ـ دوست خانوادگی ما هستن.

ـ من از بیمارستان تماس می‌گیرم، متأسفانه حدود یه هفته پیش واسه‌ی ایشون یک سانحه‌ی اتومبیل پیش اومد و الآن...

سهیل با نگرانی پرسید. حالش چه طوره، زنده اس؟

ـ بله آقا نگران نباشین، ایشون فقط کمی صدمه دیدن.

ـ می‌بخشین، می‌شه آدرس بیمارستان رو بدین؟

ـ بله، لطفاً یادداشت کنین.

سهیل با دستانی لرزان آدرس بیمارستان را یادداشت کرد و گوشی را گذاشت. ستاره که از دور نظاره‌گر او بود، سراسیمه به طرفش آمد و گفت: سهیل، چی شده؟

سهیل بازوی خواهرش را به آرامی فشرد و گفت: بهنام، بهنام تصادف کرده، من باید برم بیمارستان. نیما گفت: با این حالت؟

سهیل بی‌توجّه به کلام نیما گفت: خدا کنه طوریش نشده باشه.

PersianPDF.com

ـ می‌خوای منم بیام؟

ـ آره اگه تو باشی بهتره. می‌ترسم شهامتمو از دست بدم.

سهیل سراسیمه به طرف در رفت و در حالی که از در خارج می‌شد، خطاب به ستاره گفت: نذار ندا از قضیه بویی ببره.

آن گاه به همراه نیما از خانه خارج شد. پس از خروج آن‌ها ندا که از اتاقش بیرون آمده بود، از ستاره پرسید: بقیه کجان؟ ستاره آب دهانش را قورت داد و گفت: بقیه؟

ندا سرش را به علامت تأیید تکان داد. ستاره کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: مامان که خوابه. نیما و سهیل هم رفتن کتابخونه.

ـ این موقع شب؟

ستاره در حالی که به طرف دستشویی می‌رفت تا آبی به صورتش بزند، پرسید: چطور مگه؟

ـ می‌خوام بدونم این موقع شب کدوم کتابخونه بازه؟

ستاره به ندا لبخندی زد و گفت: تو هم چه سؤالایی می‌کنی. سپس وارد دستشویی شد و در را بست.

نیما و سهیل هنگامی که به بیمارستان رسیدند، با آسانسور خودشان را به طبقه‌ی سوم رساندند و به سمت پرستاری که پشت میز اطلاعات بخش نشسته بود، رفتند و نشانی اتاق بهنام را پرسیدند.

پرستار پاسخ داد: مریض شما ممنوع‌الملاقاته.

سهیل شتابزده پرسید: چرا؟

ـ فعلاً بی‌هوشه...

سهیل کلام او را برید و گفت: حالش خوبه؟

ـ بله، خطر رفع شده.

نیما گفت: می‌تونیم ببینیمش.

ـ متأسفانه من چنین اجازه‌ای ندارم ولی اگه مایل باشین، می‌تونین با دکترش صحبت کنین.

ـ متشکرم خانم، دکترشون کجان؟

پرستار با دست به اتاق انتهای سالن اشاره کرد و آن دو با گامهای بلند به طرف اتاق دکتر حرکت کردند. وارد اتاق که شدند، دکتر سرش را از روی میز بلند کرد و گفت: بفرمایین. نیما گفت: می‌بخشین مزاحم شدیم.

دکتر گفت: خواهش می‌کنم، بفرمایین. سهیل و نیما در مقابل دکتر روی صندلی نشستند.

دکتر انگشتانش را در هم گره کرده و گفت: می‌تونم کمکتون کنم؟

سهیل رو به دکتر خم شد و گفت: آقای دکتر! مریض ما بهنام صباغ حالش چه طوره؟

دکتر کمی فکر کرد و گفت: همون مریض بی‌نام و نشون؟

نیما گفت: آقای دکتر حالش خوب می‌شه؟

ـ ما همه‌ی تلاشمونو کردیم. فقط باید منتظر بمونیم تا ببینیم آیا بهبودی حاصل می‌شه یا نه.

سهیل پرسید: امکان داره که...

دکتر حرف او را قطع کرد و گفت: مریض شما مدت زیادیه که تو کماس. متأسفانه ما فعلاً نمی‌تونیم کار زیادی براش انجام بدیم و اظهار نظر کنیم.

نیما با نگرانی پرسید: ممکنه به هوش نیاد؟

دکتر دستهایش را در هوا تکان داد و گفت: هر چیزی ممکنه.

سهیل چشمان نمناکش را به دکتر دوخت و گفت: از ما چه کاری برمی‌یاد؟

ـ فعلاً به شما نیازی نیس. فقط تا جایی که می‌تونین دعا کنین!

دکتر سکوت کرد و نیما بازوی سهیل را در دست گرفت و در حالی که او را از روی صندلی بلند می‌کرد، گفت: آقای دکتر تو رو به خدا هر کاری از دستتون برمی‌یاد براش انجام بدین.

دکتر لبخند کمرنگی زد و گفت: ما هر کاری که بتونیم، انجام می‌دیم.

نیما به علامت تشکر سرش را تکان داد و به همراه سهیل از اتاق بیرون رفت و بعد از پر کردن فرم پذیرش در گوشه‌ای از سالن به انتظار ایستاد.

□ □ □

صبح سه‌شنبه مادر و سهیل از آپارتمانهای بسیاری دیدن کردند. در راه بازگشت هر دو خسته و بی‌حوصله در اتومبیل نشستند. مادر هیچ کدام از آپارتمانها را نپسندیده بود، آثار نارضایتی از سیمایش مشهود بود و سهیل که متوجه ناراحتی او شده بود، با لبخند پرسید؟

ما چندین آپارتمان دیدم، به نظر شما کدومش مناسبتره؟

مادر آهی از سینه رها کرد و با ناراحتی گفت: هیچ کدومش. همه مثه سوراخ موش کوچیک و تاریک بودن. سهیل با لحن امیدوار کننده‌ای گفت: مهم نیس. چیزی که زیاده، خونه‌اس. اونقدر می‌گردیم تا خونه‌ی باب میل شما رو پیدا کنیم.

مادر اخمهایش را در هم کرد و گفت: با پول ما بهتر از این چیزی

پیدا نمی‌شه.

سهیل که از ناراحتی مادر جانش به لب رسیده بود، دندانهایش را به هم سایید و گفت: همش تقصیر مادر جانه، آخه یکی نیست بگه دم پیری چه موقع تفکیک ارثه؟

مادر لبش را به دندان گزید و گفت: سهیل جان درس نیس در مورد مادر بزرگت اینطوری صحبت کنی. سهیل به اعتراض گفت: آخه کسی که بعد از فوت پدر مدام به فکر تفکیک ارث بوده، می‌شه اسمشو مادر بزرگ گذاش؟

ـ خب پسرم این حق شرعی و قانونیشه.

ـ این چه شرع و قانونیه؟ یعنی خدا رو خوش می‌یاد برا خوش گذرونی یکی دیگه، یه عده آواره و سرگردون بشن؟

ـ عزیزم! مادر جان هر کاری که بکنه، بازم حق مادری به گردن پدرتون داره.

سهیل به تمسخر پوزخندی زد و گفت: آه! چه مادر دلسوزی! هنوز ۴۰ روز از فوت پسرش نگذشته بود، برا دخترش مراسم عروسی گرفت؟

سهیل مکث مختصری کرد و ادامه داد: شایدم می‌ترسیده داماد پشیمون بشه. ماشاا... این قدر که عمه‌های ما زشت و...

مادر با ناراحتی کلام او را قطع کرد و گفت: سهیل جان ازت خواهش کردم در مورد دیگران این طور صحبت نکنی.

ـ ولی مادر...

مادر با حالتی التماس گونه گفت: پسرم با صحبت کردن که چیزی عوض نمی‌شه. جز این که به گناهامون اضافه می‌شه.

سهیل آهی از سینه رها کرد و بدون هیچ صحبتی اتومبیل را به سمت خانه راند. دقایقی بعد هر دو خسته و بی‌حوصله وارد خانه شدند. ندا به محض این که متوجه ورود آن‌ها شد، از اتاقش بیرون آمد و با دیدن چهره‌ی درهم و خسته‌ی مادر گفت: سلام مادر، خسته نباشین.

مادر لبخند کمرنگی زد و گفت: سلام دخترم.

ـ چی شده، خونه پیدا کردین؟

مادر در حالی که روی مبل نشسته بود و با دست پاهایش را مالش می‌داد، گفت: نه، از صبح تا حالا بیشتر از ۲۰ تا خونه و آپارتمان رو دیدیم، ولی هیچ کدومش چنگی به دل نزدن.

ندا با نگرانی پرسید: حالا می‌خواین چی کار کنین؟

مادر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: خودمم نمی‌دونم! اگه ایندفعه اخطاریه بیاد در خونه و...

ندا به میان حرف مادر پرید و گفت: خدا نکنه انشاءا... تا آخر هفته یه خونه‌ی خوب و باب میلتون پیدا می‌کنیم.

سهیل خودش را روی مبل رها کرد و گفت: من که چشمم آب نمی‌خوره بتونیم تا آخر هفته خونه‌ی مناسبی پیدا کنیم.

سپس نگاهی به ساعت دیواری انداخت و در حالی که دستی به شکمش می‌کشید، گفت: فعلاً که مغزامون از گرسنگی تعطیله، شاید پر بشه بتونیم یه فکری بکنیم.

ندا دستش را روی شانه‌ی مادر گذاشت و گفت: تا شما لباساتونو عوض کنین، منم میز نهار رو می‌چینم.

مادر با مهربانی نگاهی به ندا انداخت و گفت: متشکرم.

ندا بی آن‌که پاسخ مادر را بدهد، لبخند زنان راه آشپزخانه را پیش گرفت. به محض این که ندا وارد آشپزخانه شد، زنگ تلفن به صدا در آمد. سهیل به بدنش کش و قوسی داد و گوشی را برداشت و گفت: الو بفرمایین.

ـ سلام سهیل جان! خوبی؟

ـ متشکرم شما خوبین؟

ـ ممنونم، می‌بخشین مزاحمتون شدم، ندا خونه‌اس؟

ـ بله چند لحظه گوشی رو نگه دارین تا صداش کنم.

ـ خیلی متشکرم.

ـ خواهش می‌کنم.

سهیل گوشی را گذاشت و با گامهای بلند وارد آشپزخانه شد و به ندا که مشغول غذا کشیدن بود گفت: ندا جان! تلفن.

ندا پرسید: کیه؟

ـ علی آقاس. با تو کار داره.

ندا شتابزده پرسید: تو چی گفتی؟

ـ چی رو چی گفتم؟

ـ گفتی خونه‌ام؟

ـ مگه نیستی؟

ندا ابرو درهم کشید و اعتراض کنان گفت: سهیل، واقعاً که خیلی خنگی. می‌دونم چه طوری واحداتو پاس می‌کنی؟!

ـ مگه من چی کار کردم؟

ندا با عصبانیت پاسخ داد: آخه خنگه! مگه من به تو نگفتم هر وقت علی زنگ زد بگو خونه نیستم؟ سهیل با کف دست بر پیشانی‌اش

کوبید و گفت: معذرت می‌خوام، فراموش کردم. ندا با لحن سرزنش باری گفت: تو خنگی مقام اول رو داری. سپس لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: سهیل جان! برو بگو من خونه نبودم بگو همین الان با دوستاش رفت بیرون یا این که...

سهیل گفت: ولی من نمی‌تونم چنین کاری رو انجام بدم.

ـ یکی طلبت. بعداً تلافی می‌کنم. سپس از آشپزخانه خارج شد و به طرف تلفن رفت. نفس عمیقی کشید و گوشی را برداشت:

ـ سلام علی آقا!

ـ سلام نداجان! حالت خوبه؟

ـ ممنونم، کاری داشتین؟

ـ می‌خواستم بپرسم اگه شب وقت داری، با هم بریم بیرون.

ـ امشب؟

ـ آره، چه طور مگه؟

ـ متأسّفم امشب با چند تا از دوستام قرار دارم.

ـ نمی‌شه بهمش بزنی؟

ـ ندا! آخه قراره بریم چند تا کتاب بخریم.

ـ چه نوع کتابی؟

ـ چند تا کتاب تحقیقی... تاریخی.

ـ پس اطلاعاتتون باید در زمینه‌های مختلف جامع باشه.

ـ من چنین ادعایی ندارم. به نظر من مطالعه غذای روحه.

ـ پس بیچاره روح من که از این غذا بی‌نصیبه. من به خاطر مشغله‌های شغلی و فکری کمتر فرصت مطالعه پیدا می‌کنم، ولی اگه شما موافق باشین امشب با هم بریم و مایحتاج روحتون رو خریداری

کنیم.

ـ اگه اجازه بدین باشه واسه‌ی یه وقت دیگه، من امشب به دوستام قول دادم.

علی با لحن تندی گفت: ببین ندا! من واسه‌ی این که زندگیمون و آینده‌مون تباه نشه، هر دفعه کوتاه می‌یام ولی تو در همه‌ی موارد با من مخالفت می‌کنی. علی سکوت کرد و ندا گفت: نه، علی آقا! اصلاً اینطور نیس.

ـ چرا همین طوره. اون از قضیه‌ی دانشگاه و آپارتمان و اینم از قضیه‌ی امروز. من زنگ زدم ازت عذرخواهی کنم ولی تو...

ندا با لحن ملایمی گفت: علی آقا من می‌گم چون امشب به دوستام قول دادم نمی‌تونم زیر قولم بزنم.

ـ باشه هر طور که مایلی.

علی متعاقب این کلام با خشم گوشی را روی تلفن کوبید و ندا بهت زده مدتی به گوشی تلفن خیره ماند و سپس از جا برخاست به آشپزخانه بازگشت. سهیل به محض دیدن او با لودگی گفت: خطر رفع شد؟ ندا در حالی که ظرفها را از روی کابینت برمی‌داشت، گفت: سهیل ولم کن، حوصله ندارم. سهیل دستهایش را بالا گرفت و گفت: بفرما، ولت کردم.

ندا نگاه تندی به او انداخت و گفت: سر به سرم نذار سهیل وگرنه...

ـ وگرنه چی... اگه جرأت داری بگو.

مادر از داخل سالن با صدای بلندی گفت: سهیل چی کار داری، سربه‌سر بچه نذار؟

ـ چشم مامان!

سپس خندید و گفت: بچه ننه!

ـ کی، من بچه ننه‌ام؟ الان به حسابت می‌رسم.

ـ غلط کردم تو رو خدا نزن، من هزار تا آرزو دارم.

ندا روی صندلی نشست و اندوهگین گفت: من که این قدر آرزوهامو به گور بردم که فکر نمی‌کنم جایی برا جسدم باقی مونده باشه.

سهیل با شوخی گفت: خب، بیا منو بزن تا یکی از آرزوهات برآورده بشه. در ضمن جایی هم برای جسدت باز می‌شه.

ندا با تأثر سرش را تکان داد و گفت: واقعاً که یه تختت کمه.

سهیل به علامت تعظیم سرش را فرود آورد و گفت: خیلی ممنونم نظر لطفتونه و...

هنوز کلام سهیل تمام نشده بود که دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد. ندا حیرت زده به سهیل نگاه کرد و گفت: یعنی کیه؟

ـ چرا رنگت پریده؟

ندا خودش را کمی جمع و جور کرد و التماس‌گونه گفت: اگه علی بود بگو من رفتم بیرون یا اصلاً بگو خوابه یا...

سهیل به چهره‌ی رنگ پریده و غمگین خواهرش نگریست. سپس لبخند مصنوعی بر لب آورد و گفت: باشه ندا جان! تو خودتو ناراحت نکن. اگه علی بود می‌گم خونه نیستی.

ندا چشمان پر اشکش را به سهیل دوخت و لبخند تشکرآمیزی بر لب آورد. مادر که در دستشویی بود با صدای بلند فریاد زد: کسی نیس این تلفنو جواب بده؟

سهیل گفت: چرا مادر الان جواب می‌دم.

سپس به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت: بفرمایین؟!

نیما به اعتراض گفت: معلومه هس شما کجایین؟

ـ نیما تویی؟

ـ آره پس می‌خواستی کی باشم، دختر شوکت خانم؟

سهیل نفس راحتی کشید و گفت: معذرت می‌خوام، اگه معطل شدی.

ـ خواهش می‌کنم.

ـ خُب چی کار داشتی؟

ـ بهنام به هوش اومده.

سهیل با شعفی غیرقابل وصف گفت: جدی می‌گی؟

ـ آره همین چند ساعت پیش به هوش اومده.

ـ حالش چه طوره؟

ـ فعلاً که خوبه ولی خیلی احساس درد می‌کنه.

حقّم داره، چند ناحیه از بدنش به شدت آسیب دیده.

ـ کی می‌یای؟

ـ بعد از نهار خودمو می‌رسونم.

ـ باشه، منتظرتم.

ـ کاری نداری؟

ـ نه، قربانت، فقط یادت نره با آقای صباغ تماس بگیری.

ـ باشه.

سهیل گوشی را گذاشت و لبخند زنان به طرف ندا رفت. ندا با دیدن او هراسان پرسید: کی بود؟

سهیل لبخندی زد و گفت: نیما بود. می‌گفت نهار خونه‌ی دوستش می‌مونه.

ندا قطره اشکی را که بر گونه‌اش چکیده بود با دستمال پاک کرد و گفت: پس بفرمایین نهار. مادر حوله به دست از دستشویی خارج شد و گفت: معلومه شما امروز چه تونه؟

ـ کی، ما؟

ـ نه، پس من؟

سهیل لبخندی زد و گفت: اثرات گرسنگیه.

ندا به طرف میز اشاره کرد و گفت: بفرمایین تا سرد نشده.

مادر و سهیل پشت میز جای گرفتند و نهار با خنده و شوخی به پایان رسید.

پس از نهار و شستن ظرفها ندا به آرامی به درون اتاقش خزید و به عکس دو نفره‌ی خودش و علی که درون قاب طلایی زیبایی قرار داشت، خیره ماند. به ناگاه لبخندی زد و از جا برخاست و به طرف کمد رفت و پس از برداشتن قلم و کاغذ مشغول نوشتن شد. پس از دقایقی با رضایت خاطر برگه را در آغوش فشرد و زیر لب با خنده‌ی موذیانه‌ای گفت: اول با اعمال و رفتارم عاشقش می‌کنم، بعدم این نامه رو می‌دم به دستش تا بفهمه جدا شدن از عشق و یار یعنی چه؟ آن گاه از جا برخاست و خوشحال به طرف تلفن رفت و پس از مدتی مکالمه‌ی تلفنی با علی، با آرامش به اتاقش بازگشت.

□ □ □

هوا داشت تاریک می‌شد که علی اتومبیلش را جلوی منزل آقای شریفی متوقف کرد و با دسته گل بزرگی از ماشین پیاده شد. به طرف در رفت و پس از فشردن زنگ وارد خانه شد. مادر که از دیدن

علی با آن وضعیت شوکه شده بود، لبخند زنان به استقبالش رفت و حیرت زده پرسید: علی آقا راه گم کردین؟

علی در حالی که دسته گل را به مادر می‌داد گفت: مادر من که همیشه مزاحم شما هستم.

ـ چه مزاحمتی، شما مراحمین.

ـ متشکرم، این نظر لطفتونه.

مادر در حالی که به طرف سالن اشاره می‌کرد، گفت: خواهش می‌کنم بفرمایین تو.

علی سرش را به تأیید تکان داد و وارد سالن شد. روی مبل نشست و به صفحه‌ی تلویزیون چشم دوخت. مادر لبخند زنان برای ریختن چای وارد آشپزخانه شد و خطاب به ندا گفت: ندا جان بیا پایین علی آقا اومدن.

ندا گره روسری‌اش را محکم کرد و در آیینه به سروپای خود نگریست. از اتاقش خارج شد و خود را به سالن رساند. علی به محض دیدن او به احترام از جا برخاست و پس از سلام و احوالپرسی دوباره ساکت روی مبل نشست. ندا در مقابل او روی صندلی جای گرفت و در حالی که لبخند می‌زد، گفت: علی خیلی خوشحالم از این که منو بخشیدی. اصلاً فکرشو نمی‌کردم قلبت این قدر رئوف باشه. این اولین باری بود که ندا او را بدون عنوان آقا مورد مخاطب قرار می‌داد. علی که از لحن صمیمانه‌ی ندا حیرت کرده بود، با مهربانی پرسید: این منم که باید به خاطر رفتار گذشتم از تو معذرت بخوام.

ندا گفت: من از شما ذره‌ای رنجش به دل ندارم. حتّی حاضرم به خاطر رفتار ناشایست گذشته‌ام هر کاری انجام بدم.

علی هیجان زده گفت: نه، نه، اصلاً حرفشم نزن. همه چیز رو دور بریز. من و تو از این به بعد جزء بهترین زوجهای دنیا هستیم. سپس با لحن ملایمتری گفت: امشب باید جشن بگیریم. من تو رو به یک ضیافت دعوت می‌کنم. ندا پرسید: کجا؟

ـاول می‌ریم خرید و بعد هم به افتخار این تفاهم شامو تو رستوران می‌خوریم.

ندا زیرکانه پاسخ داد: ولی خیلی خرج رو دستت می‌ذاره.

علی با صدای بلند خندید و گفت: یه شب به جایی برنمی‌خوره. در ضمن می‌تونم از عهده‌ی صورت حساب یه لقمه نون و پنیر بر بیام.مادر با سینی چای از آشپزخانه بازگشت. سینی را روی میز قرار داد و با خوشرویی گفت: خیلی خوش اومدیدن. ای کاش مامان هم تشریف می‌آوردن!

علی گفت: خیلی دوست داشتن خدمت برسن، ولی متأسفانه براشون کار پیش اومد نتونستن بیان. آن گاه به اطراف سرک کشید و گفت: سهیل و آقا نیما کجان؟

مادر آهی از سینه رها کرد و گفت: والله خودمم نمی‌دونم. چند روزیه که بی‌خبر می‌رن و بی‌خبر می‌یان. علی تبسمی کرد و گفت: شما باید بیشتر از این مواضبشون باشین. سنشون طوریه که ایجاب می‌کنه. مادر کلام او را برید و گفت: من اصلاً نمی‌فهمم کی میان و کی می‌رن که بخوام موظبشون باشم؟

علی در حالی که در جایش نیم‌خیز می‌شد، گفت: به هر حال وظیفه‌ی من بود که بگم.

مادر لبخندی زد و گفت: کجا به این زودی شما که تازه اومدین؟

ـ متشکرم باید برم. بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم.

ـ خواهش می‌کنم چه مزاحمتی؟ ما خوشحال می‌شیم. شما که پذیرایی نشدین؟

ـ خیلی ممنونم. ندا از جا برخاست و گفت: مادر اگه با من کاری ندارین با علی آقا برم.

مادر حیرت‌زده نگاهی به دخترش انداخت و گفت: من که کارت ندارم ولی کجا می‌خوای بری؟

علی لبخندی زد و گفت: قراره با هم بریم خرید.

مادر مکث کوتاهی کرد و گفت: ندا به من چیزی نگفته بود؟!

ـ متأسفم مادر! فراموش کردم.

ـ خب، عیبی نداره. تو هر جا با علی آقا باشی خیال من راحته.

علی سر به زیر انداخت گفت: ممنونم.

سپس سرش را بالا آورد و گفت: پس با اجازهتون، خداحافظ...

ـ خداحافظ...

ندا و علی به سرعت از خانه خارج شدند و مادر را حیران و بهت‌زده برجا گذاشتند.

علی پس از این که در اتومبیل کنار ندا جای گرفت، گفت: خب، اول کجا بریم؟

ندا با لحنی نازآلود گفت: اول باید بریم لباس عقد و از خیاطی بگیریم.

علی لبخند کمرنگی زد و در حالی که ماشین را روشن می‌کرد، گفت: باشه، عزیزم! من مطیع دستورات تو هستم. ندا با ملایمت گفت: نمی‌ترسی یه وقتی من از این مهربونی تو سوء استفاده کنم؟

ـ نه عزیزم! من مطمئنم تو آدم سودجویی نیستی.

سپس نگاهی به چشمان خوش‌حالت او انداخت و ادامه داد: می‌دونم آپارتمانی رو که چند روز پیش دیدم، مورد پسندت نبود ولی قول می‌دم به محض این که اوضاع اقتصادیم بهتر شد، به فکر خرید یه آپارتمان بزرگتر باشم.

ندا گفت: امیدوارم منم بتونم تو مسائل زندگی کمک کنم تا هر چه زودتر به آمال و آرزوهامون برسیم. علی با شعفی غیرقابل انتظار گفت: نداجان! وقتی از آینده حرف می‌زنی، احساس می‌کنم خوشبخت‌ترین مرد روی زمین هستم. دلم می‌خواد فریاد بزنم و بگم زن من بهترین زن دنیاس. سپس لبخندی زد و گفت: من و تو باید از این به بعد بیشتر همدیگر و ببینم.

ـ من تمام وقتم در اختیار توست.

ـ ندا! متشکرم. تو خیلی خوبی! ندا لبخند موذیانه‌ای بر لب آورد و گفت: امیدوارم در آینده هم همین نظرو داشته باشی.

علی لبخند زد و راه خیاطی ندا را به سرعت پیش گرفت. بعد از دقایقی ماشین جلوی درب بزرگی توقف کرد. ندا به داخل رفت و پس از زمان کوتاهی در حالی که بسته‌ی بزرگی را با خود حمل می‌کرد، شاد و خوشحال از خیاطی خارج شد. علی با دیدن او به کمکش رفت و بسته را روی صندلی عقب جای داد. ندا صورت حساب را به دست او داد و داخل ماشین نشست. علی هم بدون این که صورت حساب را نگاه کند، آن را جلوی اتومبیل گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد. ندا خوشحال گفت: نمی‌دونی لباسم چه قدر قشنگ شده، خیاط محشر کرده.

علی با خوشرویی گفت: هر لباسی در تن تو زیباست.

ندا که از خجالت گونه‌هایش گل انداخته بود، پاسخ داد: متشکرم، علی آقا!

پس سکوت کرد و علی که سکوت او را دید گفت: ندا حواست کجاس؟

ندا ناگهان به خود آمد و گفت:ها، معذرت می‌خوام، چی گفتی؟

علی به حرکت ندا خندید و گفت: به چی فکر می‌کردی؟

ـ چیز مهمی نبود.

ـ به من نمی‌گی؟

ـ خب...

ـ خب چی؟

ـ داشتم فکر می‌کردم چه قدر خوب می‌شد اگه میتونستم دوباره آپارتمانو ببینم و در موردش تصمیم بگیرم.

ـ می‌خوای ببرمت اونجا؟

ـ برات زحمتی نداره؟

ـ نه، عزیزم! چه زحمتی؟ من بهت حق می‌دم بخوای برای خونه‌ی آینده‌مون تصمیم بگیری.

ندا لبخند کمرنگی زد و در حالی که احساس می‌کرد به هدفش نزدیک شده، از پنجره به درختانی که سر در آورده بودند، خیره شد.

□ □ □

ندا با وسواس نگاهی با اطراف انداخت و گفت: باید یه کارگر بگیریم تا شیشه و کف پوشارو تمیز کنه. سپس به داخل حمام سرک

کشید و با ناراحتی گفت: برا حموم باید سفارش وان و پرده‌ی حموم بدیم. رنگ کرکره‌ها با کاغذ دیواری ما هماهنگ نیس.

قفسه‌بندی آشپزخونه هم چنگی به دل نمی‌زنه.

علی دستهایش را در هم گره کرد و با لحنی پرسشگر گفت: دیگه عیبی نداره؟

ندا نگاه حقارت باری به اطراف انداخت و گفت: آشپزخونشم هود نداره.

علی آهی کشید و گفت: مهم نیس ندا جان! تمام این وسایل رو تا چند روز آینده خریداری می‌کنم.

ندا انگشت به دهان گرفت و متفکرانه گفت: شاید اون طوری بشه توش زندگی کرد.

علی لبخندزنان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بهتره بریم وگرنه وقت نمی‌شه به مبل فروشی سر بزنیم.

ندا شانه‌هایش را بالا انداخت و به تبعیت از کلام علی کیفش را روی دوشش انداخت و به دنبال علی به سمت در رفت.

علی در حالی که در آپارتمان را قفل می‌کرد، ادامه داد: تو مدل خاصی رو در نظر نداری؟

ندا متفکرانه گفت: مدل خاصی که نه! ولی اونقدر می‌گردیم تا یکی که باب میل و سلیقمون باشه رو پیدا کنیم.

هر دو خندان و خوشحال سوار اتومبیل شدند. علی ماشین را به حرکت در آورد. ندا که سرگردان چگونگی طرح موضوع بود، سرانجام پرسید: علی آقا تصمیمتون قطعیه؟

ـ چه تصمیمی؟

ندا به علی خیره شد و گفت: این که به جای نامزدی، مراسم عروسی رو بگیریم.

علی به سمت ندا برگشت و گفت: ما که در این مورد با هم صحبت کردیم.

ـ درسته، ولی...

علی کلام او را برید و گفت: من و تو چندین ساله که همدیگرو می‌شناسیم و تمام اقوام فکر می‌کنن ما با هم نامزد هستیم و زن و شوهر رسمی. ندا اونا حتی فکر می‌کنن ما جشن نامزدی هم گرفتیم. پس لزومی نداره چند ماه یا چند سال با هم نامزد باشیم. منم که توانایی مالی برای شروع یه زندگی ساده رو دارم. تو هم که وسایلت آماده‌اس. پس فکر نمی‌کنم صلاح باشه مدتی رو نامزد باشیم. سپس مکث مختصری کرد و ادامه داد: ۴ سال آشنایی مدت کمی نیس.

ندا سر به زیر انداخت و اندوهگین گفت: بله، مدت زیادیه.

ندا و علی چندین ساعت به دنبال مبلمان مورد علاقه‌شان در خیابان گردش کردند و در آخر علی که از این همه جستجو خسته و کم حوصله شده بود، گفت: ای کاش به جای سر زدن به مبل فروشیا، به جواهر فروشی می‌رفتیم.

ندا دهان دره‌ای کرد و گفت: من که خیلی خسته شدم، بهتره بذاریم برا یک وقت دیگه.

ـ ما نزدیک به ۲۰ مدل مبل و سرویس دیدیم جا لبه که تو هیچکدومشونو نپسندیدی.

ندا پاسخ داد: من پسندیدیم ولی تو نخریدی.

علی حیرت زده پرسید: کدوم رو؟

ـ همون سرویس طلایی رو.

علی در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود، گفت: ولی اون سرویس خیلی گرون بود.

ـ تو که گفتی توانایی مالی برای شروع یه زندگی رو داری؟

ـ درسته من گفتم ولی نمی‌تونم مبلمانی بخرم که نزدیک ۷ میلیون قیمتشه.

ندا دست به سینه نشست و گفت: پس نگو من نپسندیدم، بگو خودت خسیسی.

ـ ندا جان! من خسیس نیستم، فقط می‌گم اون برای ما سنگینه. اصلاً ما به این جور چیزا نیاز نداریم.

ندا با خشم گفت: یعنی می‌گی من استحقاق اون سرویس مبلمان رو ندارم.

ـ چرا عزیزم! اون کاملاً برازنده‌ی تو بود ولی من در حال حاضر در توانم نیس چنین چیزی بخرم. ندابا تمسخر خندید و گفت: بهتره این بحث رو تموم کنی. من می‌دونم که تو استطاعت مالی نداری. علی پرسشگرانه گفت: طعنه می‌زنی؟

ندا خونسرد پاسخ داد: نه، چرا باید طعنه بزنم؟

علی با ملایمت گفت: بهتره این بحث رو تموم کنیم و شبمون رو با این حرفا خراب نکنیم.

سپس لبخندی زد و گفت: با یه فنجان قهوه چه طوری؟

ـ عالیه.

سپس هر دو سکوت کردند و بعد از دقایقی علی اتومبیلش را در مقابل یک رستوران پارک کرد و گفت: بفرمایین، غذا و قهوه‌ی اینجا

نظیر نداره. ندا لبخندی زد و هر دو از ماشین پیاده شدند و با گامهایی آهسته به طرف رستوران پیش رفتند. پیشخدمت با دیدن این زوج جوان جلو آمدو آن‌ها را به طرف میز راهنمایی کرد. بعد از گرفتن لیست غذا از آنان فاصله گرفت. علی با احترام صندلی ندا را جلو کشید و خودش نیز در صندلی مقابل او جای گرفت و گفت: چطوره، می‌پسندی؟

ـ جای خوبیه، ولی پر سرو صدایه.

اگه ناراحتی، می‌خوای بریم یه جای دیگه؟

ـ نه، متشکرم. می‌تونم تحمل کنم.

در همین لحظه پیشخدمت با سینی بزرگی به آنها نزدیک شد و مؤدبانه سینی را روی میز گذاشت و رفت. علی پرسید: فردا وقت داری دوباره با هم بریم بیرون؟

ـ تمام وقت من در اختیار تویه.

علی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: می‌تونم ازت یه سؤال بپرسم؟

ندا در حالی که لقمه‌ای را در دهان می‌چرخاند، گفت: بله.

ـ مگه تو امروز با دوستات قرار نداشتی؟

ـ خب چرا؟

ـ پس چرا... منظورم اینه که چرا قرارت رو بهم زدی؟

ندا جرعه‌ای آب نوشید و گفت: آخه با خودم نشستم و فکر کردم. به این نتیجه رسیدم همسرم بر همه مقدم تره. من باید اول اونو راضی نگه دارم، بعد بقیه رو.

ندا به چشمان علی خیره شد، سپس سرش را به زیر انداخت و

سکوت کرد.

علی با لحن ملایمی گفت: ندا خیلی خوشحالم از این که منو به عنوان همسرت پذیرفتی. همیشه فکر می‌کردم اگه یه روزی تو رو از دست بدم، چی کار کنم؟

ندا پوزخندی زد و گفت: اون موقع با یکی از دوستات ازدواج می‌کنی.

علی با عصبانیت پرسید: دوستام، منظورت چیه؟

ندا با خنده خندید و گفت: منظوری نداشتم.

علی با عصبانیت دستهایش را در هوا تکان داد و گفت: چرا، تو یه منظوری داشتی. تو آدمی نیستی که نسنجیده حرفی بزنی یا کاری کنی.

ندا که از برخورد علی کمی وحشت کرده بود، گفت: به خدا منظوری نداشتم. از دهنم در رفت. حالا هم ازت معذرت می‌خوام.

ندا سکوت کرد و بعد از دقایقی هنگامی که علی آرام‌تر شد، دستهایش را زیر چانه‌اش ستون کرد و گفت: ای کاش امشب هیچ وقت تموم نشه.

ندا لقمه‌ای را به دهان برد و گفت: چه طور؟

می‌ترسم با تموم شدن امشب و شروع فردایی دوباره زندگی من سایه‌ی تاریکی به خودش بگیره.

ندا به چشمان علی نگریست و با مهربانی گفت: عزیزم! من بهت قول می‌دم هیچ وقت تو رو تنها نذارم و اجازه ندم تاریکی و غم رو شونه‌های مردانه‌ی تو بشینه. علی که از گفتار ندا هیجان‌زده شده بود، سر به زیر گفت: متشکرم ندا جان! تو خیلی مهربونی.

پاسی از شب گذشته بود که ماشین علی جلوی درب بزرگ و قدیمی خانه‌ی ندا متوقف شد. ندا از اتومبیل پیاده شد و علی نیز در مقابلش ایستاد و گفت: فردا صبح میام دنبالت.

ندا در حالی که روسری‌اش را جابه‌جا می‌کرد، گفت: باشه منتظرم.

ـ کاری نداری؟

ـ نه، فقط مواظب خودت باش.

ـ تو هم همین‌طور.

ـ خداحافظ.

ـ خداحافظ.

ندا پس از خداحافظی با علی مدتی به دور شدن او نگریست. سپس کلید را در قفل چرخاند و وارد منزل شد.

به محض ورود با دیدن اوضاع آشفته‌ی خانه، وحشت‌زده پرسید: چی شده، زلزله اومده؟

نیما در حالی که با دست شانه‌های مادر را مالش می‌داد، گفت: انشاءالله خدا جزاشون رو بده که این قدر به ما ظلم نکن.

ندا نگاهی به ستاره که مشغول مرتب کردن اتاق بود، انداخت و گفت: ستاره حداقل تو یه چیزی بگو. اینجا چه اتفاقی افتاده؟

ستاره با دستمال اشکهایش را پاک کرد و گفت: مادرجان و عمو اصغر اینجا بودن.

ـ چی می‌خواستن؟

عرفان در حالی که گلدان را سر جای خودش قرار می‌داد، گفت: سهم ارثشونو...

ستاره گریه‌کنان گفت: اگه تا چند روز دیگه پولو فراهم نکنیم، از

طریق دادگاه خونه رو به فروش می‌رسونن.

ندا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: پس چرا خونه این قدر بـه هـم ریخته‌اس؟

عرفان گفت: بین سهیل و اسماعیل درگیری لفظی پیش اومد و بعد بحث بالا گرفت.

ـ حالا سهیل کجاست؟

ستاره گفت: طبقه‌ی بالا تو اتاقش.

ندا کیفش را به گوشه‌ای پرت کرد و گفت: من می‌رم بهش سر بزنم.

ستاره دست ندا را به طرف خودش کشید و گفت: بهتره تنها باشه.

بعد از حادثه‌ی امشب خیلی بهم ریخته‌س. ندا با بـی حـوصلگی روی مبل افتاد و گفت: چرا این اتفاق افتاد. ما که گفته بودیم پول رو تا آخر هفته حاضر می‌کنیم؟

نیما با خشم پاسخ داد: اصغر اون همه پول دور و برش جمع کرده ولی حاضر نمی‌شه فعلاً سهم مادرشو از ما بخره. او...

مادر کلام او را برید و گـفت: نـیما جـان بسـه تـو نـباید در مـورد دیگران این طور صحبت کنی.

نیما با عصبانیت مشتهایش را بر هم کوبید و گفت: صـحبت نکـنم. وقتی با چشمای خودم می‌بینم مـادر جـان بـه خـاطر پسـر مـعتادش می‌خواد ما رو آواره کنه و...

مادر گفت: نیما بس کن!

نه مادر چرا بس کنم و حرفهای دلمو نزنم؟

چرا عمو اصـغر و زنش کـه ایـن قـدر خـودشون رو مـؤمن جـلوه می‌دن، حاضر شدن دل چند تا بچه یتیم رو بسوزنن؟

مادر با مهربانی گفت: پسرم اونا حریص پول و ثروتن. تو باید خوشحال باشی که هنوز به اون درجه از پستی و حقارت نرسیدی. در ضمن از قدیم گفتن فامیل ناتنی، قوم و خویش نمی‌شه. به لطف خدا پدر خدا بیامرزتان اونقدر مال و ثروت برامون گذاشته که آواره و درمونده نشیم. ستاره از جا برخاست و به کنار مادرش رفت و گفت: به هر حال روزگار همین طوری نمی‌مونه. روزی می‌رسه که اونا به جزاشون می‌رسن.

ستاره روی مبل در کنار مادرش جای گرفت و در ادامه‌ی کلامش افزود: عمواصغر و زنش مؤمن ریاکارن. به نظر من آدم باید قلبش پاک باشه، نه این که بخواد با گرفتن روضه و نذری خودشو مؤمن جلوه بده. نیما دستی بر موهای به هم ریخته‌اش کشید و گفت: منم با نظر تو موافقم، ولی متأسفانه مردم حالا فقط سعی می‌کنن ظاهر امر و حفظ کنن نه باطن رو.

مادر نیم‌خیز شد و خطاب به ستاره گفت: ستاره جان حاضر شین برین خونتون، دیر وقته. اون طفل معصوم گناه داره.

عرفان گفت: نگران نباشین مادرجان! صدف خونه‌ی مادر خودمه.

ـ هر جا که باشه بچه اس و دلش بی تابی می‌کنه.

ستاره گفت: مادر اگه اجازه بدین من شب همین جا بمونم.

ـ نه مادر جان! صلاح نیس. بهتر بری خونتون.

ستاره شانه‌هایش را بالا انداخت و آهی از سینه کشید و گفت: چشم، هر چی شما بگین.

سپس نگاهی به ندا انداخت و گفت: ندا جان! فردا صبح میام کمکت تا خونه رو با هم جمع و جور کنیم. ندا لبخند کمرنگی زد و گفت: نه

ستاره جان! مزاحمت نمی‌شم. کاری نیس، خودم انجام می‌دم.

باشه هر طور که مایلی ولی اگه نظرت عوض شد، زنگ بزن، من سریع خودمو می‌رسونم.

ـ باشه...

ستاره بوسه‌ای بر پیشانی مادرش زد و گفت: مادر نبینم غصه بخوری‌ها،همه چیز درست میشه.

مادر لبخندی زد و گفت: انشاءالله، دل من که روشنه.

ستاره به طرف ندا رفت و گونه‌ی او را کشید و گفت: مواظب مادر باشی.

ـ خیالت جمع باشه، مثه چشمام ازش نگه‌داری می‌کنم.

ـ پس فعلاً خداحافظ.

ـ خداحافظ.

عرفان و ستاره منزل را به قصد خانه‌شان ترک کردند. بعد از رفتن آن‌ها ندا گفت: چه طوری می‌خواین پولو جور کنین؟ نیما گفت: به این زودیا خونه فروش نمی‌شه.

مادر برای دلگرمی فرزندانش تبسمی کرد و گفت: طلاهای من هست، ماشین و املاک پدربزرگ خدا بیامورزتونم که به نام منه، انشاءالله که جور می‌شه.

ندا متفکرانه گفت: یعنی همه‌ی این‌ها ۵۰ میلیون می‌شن؟

مادر دستش را زیر چانه‌اش ستون کرد و گفت: خدا کنه بشن وگرنه مجبوریم وسایلمونو جمع کنیم تا خونه‌رو حراج کنن.

نیما دستی بر پشت مادرش کشید و گفت: از این فکرهای بد نکین. همه چیز دُرُس می‌شه. سپس خمیازه‌ای کشید و گفت: من که خیلی

PersianPDF.com

خسته‌ام، می‌رم بخوابم.

مادر نگاهش را متوجه ندا کرد و گفت: ندا جان! دیروقته، تو هم برو بخواب.

ندا لبخندی زد و گفت: چشم مادر! یکم دور و برو مرتب کنم، می‌رم می‌خوابم.

مادر از جا برخاست و گفت: هر طور که مایلی. سپس لبخند رضایت‌آمیزی بر لب آورد و راه اتاقش را پیش گرفت. پس از رفتن مادر و نیما، ندا در حالی که اطراف را مرتب می‌کرد، خشمگین زیر لب گفت: چه طور یه آدم می‌تونه این قدر سنگ‌دل باشه و حاضر شه به خاطر خوشی دیگری، یه عده رو آزار بده؟ چه طور مادر جان حاضر شده به خاطر نجات عمو جواد از زندان، مارو آواره کنه.

سپس با حسرت آهی از سینه رها کرد و ادامه داد: عمو جواد قاچاق می‌کنه و معتاده، اونوقت جورشو ما باید بکشیم.

ندا تا نزدیکی صبح با چنین افکاری درگیر بود، پس با بی‌حوصله‌گی از جا برخاست. به درون اتاقش خزید و روی تخت افتاد و با افکاری مغشوش به خواب رفت.

□ □ □

نزدیک ظهر بود که علی و ندا سری به خانه‌ی ستاره زدند. عرفان و ستاره تازه از خواب بیدار شده و مشغول خوردن صبحانه بودند. ندا به محض دیدن آنها با چشمهای پف کرده لبخندی زد و گفت: صبحونه اس یا نهار؟

ستاره از جا برخاست و برای آن دو چای ریخت و گفت: هم

صبحونه هم نهار.

علی به تمسخر خندید و گفت: خدا خوب در و تخته رو جور کرده.

عرفان در حالی که از پشت میز صبحانه برمی‌خاست، گفت: همش تقصیر این خانماس. اگه ولشون کنی تا صبح حرف برا گفتن دارن.

ستاره به اعتراض گفت: به من می‌گی پر حرف!؟

عرفان چشمکی به علی زد و گفت: نه، من کی چنین چیزی گفتم؟

ستاره گفت: اگه جرأت داری شب برگرد خونه، اونوقت که...

عرفان میان حرف او دوید و گفت: ببخشید خانم! من تسلیمم. حرفمو پس می‌گیرم. ستاره دستهایش را درهم گره کرد و گفت: واسه‌ی معذرت خواهی چی داری بدی؟

ـ یعنی چی؟

ـ چی میدی که من ببخشمت؟

ـ مگه باید چیزی بدم؟

ـ بله.

عرفان قدری فکر کرد و سپس گفت: یه پفک نمکی چه طوره؟

ـ بی مزه!

ـ برعکس پفک خیلی هم بامزه‌اس.

ستاره کوله‌پشتی صدف را به دست عرفان داد و گفت: حالا که صدف رو بردی مهد کودک حالت جا می‌یاد.

ـ ولی من دیرم شده.

ـ مشکل خودتونه، می‌خواستی تا لنگ ظهر نخوابی.

ـ تو کجا می‌خوای بری؟

ـ میرم یه سری به خونه‌ی مامان بزنم.

ـ ندا با اخم ساختگی گفت: اونجا چه خبره؟

می‌خوام برم لنگر بندازم تا ظهر. دخترمو و همسرم بیان کنگر بخورن. به نظر تو اشکالی داره؟

ندا لبخند زنان گفت: نه، چه اشکالی؟ تازه به نفع من.

ستاره با تعجب پرسید: چرا؟

ـ آخه خونه‌مون وضع دیشب‌و داره.

ـ مگه تو جمع نکردی؟

ـ نه، وقت نشد.

ـ ای تنبل!

ستاره مکث مختصری کرد و خطاب به عرفان گفت: عرفان! امروز بچه رو خودم می‌برم مهد کودک. عرفان با حیرت پرسید: چه زود نظرت عوض شد؟

ندا گفت: می‌خواد از زیر کار فرار کنه.

ستاره گونه‌ی ندا را کشید و گفت: خیلی زرنگی!

ـ متشکرم.

عرفان دست به سینه گوشه‌ی آشپزخانه ایستاد و معترض گفت: حالا من چی کار کنم، برم یا نه؟

ستاره گفت: از من می‌پرسی؟ خب برو.

ـ صدف رو چه‌کار کنم؟

ـ با خودت ببر.

عرفان آهی از سینه رها کرد و گفت: امان از دست شما زنا. آدم از حرفاتون سر در نمی‌یاره.

سپس در حالی که از آشپزخانه خارج می‌شد، نگاهی به علی که

ساکت گوشه‌ای ایستاده بود انداخت و گفت: فعلاً با اجازه، ظهر می‌بینمتون.

ـ متأسفم من امروز ظهر با چند تا از همکارام قرار دارم.

ـ باشه هر طور که مایلین، همگی خداحافظ.

ـ خداحافظ.

پس از این که عرفان از آشپزخانه خارج شد، ستاره دوان دوان خودش را به او رساند و ظرف میوه‌ی صدف را به او داد و گفت: مواظب خودت باش.

ـ تو هم همین‌طور.

عرفان لبخند زد و پس از خداحافظی به همراه صدف از خانه خارج شد.

ستاره نزد میهمانانش بازگشت و گفت: می‌بخشین خونه‌ی ما این قدر به هم ریخته‌اس!

ندا گفت: عیب نداره، تازه مثه خونه‌ی ما شده.

ستاره روپوشش را از روی صندلی برداشت و گفت: ندا تو خونه نمی‌یای؟

ـ فعلاً نه، ولی واسه‌ی نهار میام.

ستاره سرش را تکان داد و مشغول بستن دکمه‌های روپوشش شد.

دقایقی بعد همگی خانه را ترک کردند. هنگامی که علی و ندا تنها شدند، علی از ندا پرسید: قضیه‌ی دیشب چی بود؟

ـ کدوم قضیه؟

ـ همین به هم ریخته بودن خونه؟

ـ آهان، اونو می‌گی؟ چیز مهمی نبود.

ـ نمی‌خوای به من بگی؟ شاید بتونم کمک کنم.

ـ کاری از تو برنمی‌یاد، نمی‌خوام ناراحتت کنم.

ـ خواهش می‌کنم.

ـ مادرجان و عمواصغر دیشب اومدن خونمون و با کلی دعوا و سروصدا خواستن هر چه زودتر سهم ارثشونو بدیم.

ـ همین؟

ـ اگه این دفعه احضاریه بیاد در خونمون، از طریق دادگاه خونه‌رو به فروش می‌رسونن.

ـ خب این که ناراحتی نداره، چیزی که زیاده، خونه‌س.

ـ مادر با این خونه انس گرفته و همه جاش براش خاطره‌س. نمی‌تونه به این راحتی ازش دل بکنه.

ـ ملک و املاکهای دیگتونو بفروشین.

ـ آخه فروش اونا چند ماهی طول می‌کشه.

ـ ازشون مهلت بخواین.

ـ مهلت؟ همین قدرم که تا حالا صبر کردن واسه‌ی خودش شاهکاره.

ـ حالا سهم مادر جان چه قدری می‌شه؟

ـ ۵۰ یا نمی‌دونم ۶۰ میلیون.

ـ علی مدتی فکر کرد و سپس زیر لب گفت: پول زیادیه.

ـ ندا با ناراحتی پاسخ داد: ما حتی اگه ماشین و طلاهامونم بفروشیم، بازم کم می‌یاریم.

ـ تا حالا حساب کردین ببینین چه قدر کم دارین؟

ندا متفکرانه گفت: با فروش ماشین و طلاها و کمک عرفان نزدیک...

ندا لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: نزدیک ۵ ـ ۶ میلیون کم داریم! البته اگر ماشین رو به قیمت خوبی بخرن.

ـ خب از کسی قرض بگیرین.

ـ مادر دوس نداره به کسی مقروض بشه.

ـ حتی من؟

ـ منظور تو نمی‌فهمم؟

علی با لبخند گفت: اون سرویس مبلمان که دیشب دیدیم یادته؟

ـ کدوم؟

ـ همون طلایی؟

ـ آره.

ـ راستش من تصمیم داشتم اون سرویس رو بخرم، ولی الان که فکر می‌کنم می‌بینم ما می‌تونیم با یه سرویس مبلمان ساده هم زنگیمونو شروع کنیم.

ـ خب؟

ـ خب نداره، ما می‌تونیم این پول رو به عنوان قرض به مادر بدیم.

ـ جدی می‌گی؟

ـ آره، ما احتیاجی به اون مبلمان گرون قیمت نداریم.

ـ علی واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم؟

ـ لازم نیس چیزی بگی. همین‌قدر که حس کنم تو خوشحالی، برام از هر چیز دیگه‌ای ارزشمندتره.

ـ علی تو خیلی مهربونی! واقعاً همتا نداری.

آآ ندا یه کم آهسته‌تر، می‌ترسم این هندوانه‌هایی که دادی،

اززیربغلم بریزه.

ندا در حالی که با خود می‌اندیشید هنوز یه ماه از رفت و آمدمون نگذشته که علی این‌قدر به من محبت می‌کنه، با متانت گفت: علی اینا هندونه و تعارف نیس، حرفهای دل خودمه.

ـ ندا باور کن من تو رو خیلی دوست دارم و حاضرم به خاطرت هر کاری بکنم.

ندا دستهایش را درهم گره کرد و در حالی که به صندلی ماشین تکیه می‌داد، آهی از سینه رها کرد و گفت: متشکرم.

علی لبخندی زد و سپس بدون هیچ صحبتی جهت اتومبیل را به سمت منزل ندا عوض کرد.

□ □ □

سکوت در فضا حاکم بود. جز صدای تیک تاک ساعت دیواری، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. بعد از دقایقی مادر با ظرف میوه وارد سالن شد و آن را مقابل علی و ندا روی میز گذاشت و در حالی که لبخند رضایت‌آمیزی بر لب داشت، گفت: خیلی خوشحالم از این که سوء تفاهمات بین ندا و شما رفع شد. امیدوارم که در آینده هم با هم زندگی خوشی رو داشته باشین.

علی مؤدبانه گفت: متشکرم.

مادر در کنار داماد آینده‌اش روی مبل جای گرفت و گفت: متأسفم از این که نتونستم در تدارک مراسم عروسی کنارتون باشم. با این که مطمئنم از پس همه‌چیز بر می‌یاید.

علی سیبی را از روی میز برداشت و گفت: ولی بودن در کنار

بزرگان لذت دیگه‌ای داره.

ستاره سینی چای را روی میز گذاشت و در کنار مـادر نشست و خطاب به علی گفت: علی آقا نهار در خدمتتون باشیم. عرفانم تا چـند دقیقه‌ی دیگه پیداش می‌شه.

علی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: نه، متشکرم. خیلی دوست داشتم بمونم ولی با چند تا از همکارام قرار دارم.

ـ هر طور که مایلین.

علی به اطراف نگاه کرد و گفت: بقیه نیستن؟

مادر گفت: چرا، سهیل استراحت می‌کنه. علی سرش را تکـان داد و در حالی که در جایش نیم خیز می‌شد، گفت: فعلاً با اجازتون...

مادر گفت: کجا؟ تشریف داشته باشین، شما که تازه اومدین.

ـ ممنوم مادر! خیلی دوست دارم بمونم، ولی متأسفانه قرار دارم.

سپس از جا برخاست و در حالی که به طرف در می‌رفت، دست در جیب فرو برد. کیف بغلی خود را بیرون کشـید و بـرگی را بـه طـرف مادر گرفت و گفت: آخ داشتم فراموش می‌کردم!

مادر با تعجب به برگه چشم دوخت و گفت: این چیه؟

ـ مقدار کمی پول. می‌خواستم فعلاً پیش شما باشه.

ـ چرا پیش من؟

علی نگاهی به ندا انداخت و گفت: از نداخانم بپرسین. فعلاً اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص می‌شم، دیرم شده.

ـ ولی...

علی حرف او را قطع کرد و گفت:

خداحافظ.

علی به سرعت از خانه خارج شد و مادر و ستاره را بهت‌زده برجا گذاشت. مادر در حالی که در را می‌بست، نگاهی به مبلغ چک انداخت و با حیرت گفت: ۶ میلیون!

ستاره به طرف مادر رفت و نگاهی به دست مادر انداخت و گفت: چرا اینو داد به ما.

ندا با غرور به طرف آن دو رفت و با سربلندی گفت: راستش مادر، من و علی تصمیم داشتیم با این پول سرویس مبلمان بخریم، ولی وقتی دیدیم شما به این پول احتیاج دارین، تصمیم گرفتیم که...

مادر با خشم در چشمان ندا نگاه کرد و گفت: تو از علی پول گدایی کردی؟

ندا که کمی هول شده بود و رنگ از چهره‌اش پریده بود، من‌من کنان گفت: نه مامان! خود علی داد، اونم به عنوان قرض.

ـ ولی...

ستاره گفت: مامان جان! بهتره قبول کنی. چیزی به آخر هفته نمونده. علی دیگه از خودمونه.

مادر روی مبل نشست و گفت: این کار درستی نیس.

ندا به کنار مادرش آمد و با لحن ملایمی گفت: چرا مادر، خیلی هم درسته. علی هم مثه عرفان. چطور ما از عرفان پول قبول کردیم ولی از علی قبول نکنیم؟

ندا سکوت کرد و ستاره در ادامه‌ی کلام او افزود: اینو می‌تونیم به حساب عذرخواهی چند سال گذشتش بذاریم.

ندا گفت: مادر خواهش می‌کنم قبول کن. اون به خاطر من این کارو کرده.مادر آهی از سینه رها کردو گفت: نمی‌دونم!

ندا هیجان زده گفت: پس قبول کردی؟!

ـ نه، کی؟ من چنین چیزی گفتم؟

ـ چرا مادر، خودت گفتی.

مادر لبخندی زد و گفت: ای بدجنس!

ـ متشکرم.

ـ راستی سهیل بالاس؟

ـ آره.

ـ پس من می‌رم واسه‌ی نهار صداش کنم.

ستاره گفت: زود برگردی، عرفان هر جا باشه تا چند دقیقه‌ی دیگه پیداش می‌شه.

ـ باشه.

ندا به دنبال این کلام راه اتاق سهیل را پیش گرفت. تلنگری بـه در اتاق زد و وارد شد. سهیل با شنیدن صدا به جانب در بازگشت و بـا دیدن ندا گفت: سلام.

ـ سلام، آقا سهیل آرتیست! خوبی؟

ـ ممنونم.

ـ چه کار می‌کردی؟

ـ هیچ کار.

ـ مدتیه کم‌پیدا شدی؟

ـ ما کم پیدا شدیم یا شما؟

ـ ندا دست به کمر گفت: از من می‌پرسی؟

ـ امان از دست زبون تو!

ـ بیا پایین می‌خوایم نهار بخوریم.

ـ من اشتها ندارم، تو برو.

ـ نمردیم و دیدیم تو یه روز غذا نخوری. سپس تبسمی کرد و ادامه داد: بابا پاشو بریم غذا سرد می‌شه.

ـ ندا برو، اصلاً حال و حوصله ندارم.

ـ می‌شه بپرسم چرا؟

ـ سهیل قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

ـ می‌تونم بپرسم تو چرا این قدر خوشحالی؟

ـ خب آره، من که مثل تو بخیل نیستم که علت خوشحالیمو نگم.

سهیل لبخند کمرنگی زد و ندا ادامه داد:

پول مادرجان جور شده.

ـ سهیل خنده کنان گفت: راس می‌گی؟

ـ آره پسر جان تو خوابی و از همه جا بی‌خبر.

ـ چه طوری پولشو جور کردین؟

ـ با فروش ماشینا، طلاهای من و مامان و کمک عرفان و علی.

ـ سهیل با تعجب پرسید: علی؟

ـ آره علی هم ۶ میلیون کمک کرد.

ـ نه بابا ول‌خرج شده.

ـ هی! درمورد همسر من درس حرف بزن وگرنه...

ـ اُ، چه همسردوس شدی، چه خبره؟

ـ خبر عروسی ننه‌ی قنبر.

ـ سهیل دستی به شکمش کشید و گفت: من که گرسنمه، بریم پایین تا غذا سرد نشده.

ـ تو که اشتها نداشتی؟

ـ حالا دارم.

ـ واقعاً که...

□ □ □

پس از صرف نهار ندا خوشحال به درون اتاقش رفت و روی تخت افتاد و به عکس دو نفره‌ی خودش و علی که سالها پیش گرفته بودند خیره شد. علی‌رغم خستگی زیاد تمایلی به خوابیدن نداشت.احساس می‌کرد علی به طور کامل بر او پیروز شده است و حال او را با تمام معایب و محاسنش دوست دارد و در عین حال هنوز هم گوشه‌ای از قلب کوچکش در تصرف عشق بهنام بود. ندا مدت زیادی به آینده فکر کرد، بعد از جایش بلند شد و به طرف کیفش رفت و نامه‌ای را که چند روز پیش برای جدایی از علی نوشته بود، از درون آن بیرون کشید و به چند سطر ابتدایی آن خیره شد که با خطی ناخوانا نوشته شده بود. «با دیدن زیبایی عشق، صورت من هم گل انداخت و تنم بوی اطلسی گرفت و آرزو کردم که‌ای کاش ابر بودم و می‌توانستم باران عشق را روی شاخه‌های بهنام ببارم ولی باد سیاه زمستانی وزید و مرا از عشقم، از وجودم و از هستی‌ام دور کرد. وزید و مرا قطره‌ای کرد و مثل شبنمی بی‌ارزش در زمین نشاند...» آن گاه نگاهش را از کاغذ گرفت و آن را پاره کرد و با خیالی آسوده چشمانش را به خواب سپرد.

□ □ □

بعدازظهر سه شنبه ندا به همراه خانواده‌اش به منزل آقای رضایی

دعوت شده بود، ندا از این دعوت خوشحال بود. چون این نخستین دیدار آنها پس از ۷ روز بود. عرفان اتومبیلش را کنار خیابان متوقف کرد و آنان وارد خانه شدند. مادر علی با گشاده‌رویی به استقبالشان آمد.

دو خانواده بعد از مدت کمی با یکدیگر مأنوس شدند و به راحتی در مورد مسائل مختلف صحبت و اظهار نظر می‌کردند. مادر علی پس از خوش‌آمد گویی به مادر ندا گفت: حداقل هفته‌ای دو روز دورهم جمع بشیم تا با همدیگه بیشتر آشنا شیم.

مادر ندا پاسخ داد: به عقیده‌ی منم بهتره بیشتر از این با هم در ارتباط باشیم، به هر حال ما قراره قوم و خویش بشیم. مادر علی لبخندی زد و خطاب به ندا که ساکت روی مبل نشسته بود، گفت: ندا جان ازت می‌خوام مدتی که من مسافرتم و نیستم، از علی به خوبی مراقبت کنی و...

علی وسط حرف مادر پرید و گفت: مادر من که دیگه بچه نیستم.

مادر با مهربانی گفت: شما بچه‌ها هر چه قدر هم بزرگ باشین، واسه‌ی ما پدر و مادرا هنوز بچه‌این. مادر ندا با تأیید صحبت خانم رضایی گفت: بله، شما درس می‌فرمایین.

مادر علی تبسمی کرد و برای آوردن چای و میوه به سمت آشپزخانه رفت و ندا هم برای کمک به او از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت.

بعد از صرف شام هر دو خانواده خانه را به مقصد فرودگاه ترک کردند. در فرودگاه همگی به دور خانم رضایی جمع شده و بی‌توجه به علی و ندا مشغول صحبت شدند. دراین هنگام علی فرصتی یافت تا

با ندا به گفتگو بپردازد. به او نزدیک شد و گفت: خیلی خوشحال شدم از این که امشب دعوت مارو پذیرفتین.

ندا تبسمی کرد و علی ادامه داد: امشب بهترین شب عمرم بود.

ـ منم همین‌طور.

علی مکثی کرد و گفت: راستی مشکلتون با مادرجان حل شد؟

ـ خوشبختانه بله، همین دیروز باهاشون تصفیه حساب کردیم.

ـ خب، خدارو شکر که حل شد.

هنوز کلام علی تمام نشده بود که نیما خندید و گفت: یه مقدار بلندتر صحبت کنین تا با هم بشنویم. مادر نگاه محبت‌آمیزی به چهره‌ی پسرکوچکش انداخت و گفت: نیما جان درس نیس تو کار بقیه دخالت کنی، شاید دوس نداشته باشن کسی به صحبتاشون گوش بده.

علی با لبخند پاسخ داد: مادر ما با کسی حرف خصوصی نداریم.

در همین لحظه صدای شماره‌ی پرواز خانم رضایی چند بار در فضا طنین‌انداز شد. خانم رضایی چشمان پر اشکش را به ندا دوخت و گفت: ندا جان! جون تو و جون علی، یه وقت...

ندا وسط حرف او پرید و گفت: مادر خواهش می‌کنم گریه نکنین، قول می‌دم مثه جفت چشام ازش مواظبت کنم.

علی به اعتراض گفت: ای بابا، مادر شما کی می‌خواین قبول کنین من بزرگ شدم؟

مادر علی تبسمی کرد و دستان ندا را به گرمی در دست فشرد و به پیشانیش بوسه‌ای زد و گفت: پس خیالم راحت باشه؟

ندا سرش را به علامت تأیید تکان داد و خانم رضایی پس از خداحافظی از حاضرین از کنار آنها دور شد. پس از رفتن خانم

رضایی، اعضای خانواده‌ی شریفی مدّتی با هم گرم صحبت شدند و سپس به قصد خانه، فرودگاه را ترک کردند. در بین راه ندا و علی پس از خداحافظی با جمع به طرف شرکت علی به راه افتادند. در مسیر، علی در حالی که موهایش را در آیینه مرتب می‌کرد، گفت: ندا! می‌دونی چند روز دیگه مونده؟

ندا مدتی فکر کرد و گفت: آره.

ـ چند روز؟

ندا متفکرانه گفت: ۲۲ روز دیگه.

ـ خوشحالی، این طور نیس؟

ـ آره، تو چه طور؟

ـ منم اونقدر خوشحالم که...

علی سکوت کرد و ندا پرسید: کی چی؟

ـ که...

ندا منتظر شد و علی دوباره ادامه داد: که هیچی.

ـ تو حالت خوبه؟

ـ ای، بد نیستم. شما خوبی؟

ندا با صدای بلندی خندید و گفت: امان از تو علی! سکوت کرد و به خطهای سفید جاده چشم دوخت. دقایقی بعد هر دو پله‌های مؤسسه را طی کردند و خودشان را به طبقه‌ی بالا رساندند. خانم منشی با دیدن آنها جلو آمد و گفت: سلام آقای رضایی!

ـ علی کیفش را در دست جا به جا کرد و گفت: سلام خانم لطفی، کسی با من تماس نگرفته؟

خانم لطفی به ندا نگاهی انداخت و سپس گفت: از شرکت آرمان

تماس گرفتن، منم یه قرار ملاقات براشون گذاشتم. در ضمن آقای حکم‌آبادی و خبازی مدتیه تو اتاق منتظر شمان. علی با حیرت پرسید: منتظر من؟

ـ بله.

ـ نفهمیدی چه کار دارن؟

ـ نه، صحبتی نکردن.

ـ علی کیفش را باز کرد و از داخل آن پرونده‌ای را به دست او داد و گفت: اگه براتون زحمتی نداره، این پرونده رو تکمیل کنین.

ـ منظورتون حسابهاس؟

ـ بله.

ـ چند برابر؟

ـ نمی‌دونم، یه‌طوری تنظیم کن که با فاکتورا هماهنگ باشه.

ـ چشم، خیالتون راحت باشه.

ـ متشکرم.

ـ علی در حالی که به طرف دفتر می‌رفت، خطاب به منشی گفت: تا من کارم تموم می‌شه شما از خانمم پذیرایی کنین.

ـ منشی با حیرت پرسید: خانمتون؟

ـ علی بی آن که پاسخ او را بدهد، به درون اتاقش رفت. بعد از دقایقی هنگامی که خانم لطفی به خودش آمد، پشت میزش نشست و به ندا گفت: بفرمایین بشینین.

ـ ندا مقابل او روی صندلی جای گرفت و به اوراق روی میز خیره شد. خانم لطفی پرونده‌ها را روی میز جابه‌جا کرد و گفت: چای یا قهوه؟

ندا با لبخند پاسخ داد: لطفاً چای!

خانم لطفی از جا بلند شد و به طرف آبدارخانه رفت و پس از بازگشت فنجان چای را مقابل ندا گذاشت و به پشت میزش بازگشت.

ندا در حالی که روسری‌اش را مرتب می‌کرد، گفت: از بابت چای ممنونم.

ـ خواهش می‌کنم.

ـ منشی مدتی به چهره‌ی زیبای ندا خیره شد و سپس من‌من کنان گفت: معذرت می‌خوام، می‌تونم ازتون یه سؤال بپرسم؟

ـ ندا گفت: بله، بفرمایین.

خانم لطفی مکثی کرد و گفت: شما واقعاً خانم آقای رضایی هستین؟

ـ بله.

ـ چه مدتی با هم نامزد بودین؟

ـ آخر این ماه قراره مراسم عروسی رو بگیریم.

ـ شوخی می‌کنین؟

ـ نه، جدی می‌گم.

ـ ولی علی به من چیزی نگفته بود، یعنی به هیچ کس نگفته بود.

ندا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم، بهتره از خودشون بپرسین.

ـ خانم منشی لبخندی مصنوعی بر لب نشاند و به فکر فرو رفت. دقایق به کندی سپری می‌شد و ندا بی صبرانه به انتظار بازگشت علی روی صندلی نشسته بود و هر از گاهی از جایش بلند می‌شد و به اطراف سرک می‌کشید. بالاخره بعد از ساعتها، انتظار به سر رسید و

علی از اتاق بیرون آمد و پس از خداحافظی با ارباب رجوع‌هایش، خطاب به خانم لطفی گفت: خانم! کار پرونده تموم شد.

ـ بله آقای رضایی!

ـ پس لطفاً بیارینش تو اتاق من.

ـ چشم، همین الان.

علی بی توجه به ندا به اتاقش بازگشت و به دنبال او خانم لطفی از جا برخاست و پس از مرتب کردن پرونده‌ها به درون اتاق رفت. دقایقی گذشت و ندا چشم به در داشت.

سرانجام با بی حوصلگی از جا برخاست و خودش را به پشت در رساند، لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گوشش را به در چسباند.

ـ علی تو به من قول دادی...

ـ می‌دونم عزیزم! هنوزم که اتفاقی نیفتاده.

ـ دیگه می‌خواستی چه اتفاقی بیفته؟

ـ محبوبه جان آروم باش.

ـ محبوبه کلام او را برید و فریاد زد: چطوری آروم باشم، وقتی تو یه سال فقط از عشق حرف زدی، در حالی که زن داشتی. تو احساسات منو به بازی گرفتی.

ـ محبوبه تو داری یه طرفه قضاوت می‌کنی، اجازه بده برات توضیح بدم.

ـ چشم، چه توضیحی داری بدی؟

علی وسط حرف او پرید و گفت: عزیز من! اجازه بده برات توضیح بدم. تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی من یه لاخ موی تو رو با صد تا مثه ندا عوض نمی‌کنم.

محبوبه با تمسخر خندید و گفت: دوس داشتنت رو هم دیدم. تو حتی تو عشقتم دغل‌کار بودی. علی با صدای بلند گفت: محبوبه! بسه دیگه. محبوبه با عصبانیت گفت: حرف نزن، تو دیگه نمی‌تونی با این حرفها منو خام کنی. پدرم راس می‌گفت تو مرد زندگی نیستی، تو یه مرد هوس بازی و... علی با خشم دستهایش را روی میز کوبید و گفت: دیوونه! من این کارها رو به خاطر تو می‌کنم، تو اصلاً می‌دونی به ندا چقدر ارث می‌رسه؟ محبوبه شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نه، نمی‌دونم. اصلاً هم علاقه‌ای ندارم که بدونم. علی لبخندی زد و با لحن ملایمی گفت: عزیزم! واسه همینه که می‌گم ساده‌ای.

ـ اگه ساده نبودم گول حرفهای تو رو نمی‌خورم.

ـ محبوبه! من هرکاری می‌کنم واسه‌ی خاطر تو، واسه‌ی زندگی و بچه‌هامونه.

ندا از در فاصله گرفت و در حالی که هق‌هق گریه مجالش نمی‌داد، از ساختمان خارج شد. علی با شنیدن صدای گریه‌ی ندا سراسیمه از اتاق خارج شد و به اطراف نگریست و با صدای بلند گفت: ندا! تو کجایی؟ و چون او را نیافت به دنبالش از پله‌ها پایین رفت و فریاد زنان خطاب به ندا که آن سوی خیابان ایستاده بود، گفت: ندا صبر کن، کجا داری می‌ری؟ ندا بی توجه به او با دست اولین تاکسی را متوقف کرد و گریه‌کنان به درون آن خزید. در همین حال علی لحظاتی به دور شدن ماشین ندا نگریست و سپس آهی از سینه رها کرد و به درون مؤسسه بازگشت. محبوبه با دیدن او شتابزده پرسید: ندا کجاس؟ علی نفس زنان گفت: فکر کنم صحبتامون رو شنیده.

محبوبه با لبخند گفت: این که غصه نداره. علی خودش را روی

صندلی رها کرده و گفت: من برای ندا غصه نمی‌خورم، من به فکر نقشه‌هایی هستم که با پول ندا کشیده بودم و حالا برباد رفته!

ـ محبوبه کنار علی جای گرفت و گفت: غصه نخور عزیزم! تا منو داری غم نداری، من یه نقشه‌ی خوب دارم.

ـ چه نقشه‌ای؟

ـ محبوبه لبخندی زد و شروع به صحبت کرد.

□ □ □

ندا روی تخت افتاده بود و می‌گریست و سعی مادر برای آرام کردنش بی‌نتیجه بود. ندا آن قدر پریشان بود که نمی‌توانست آرام بگیرد. لبهای بی رنگش آشکارا می‌لرزید و زیر لب به خود ناسزا می‌گفت: باورش نمی‌شد عشق چند ساله‌ی علی دروغ بوده است و تمام این کارها جز ریا چیز دیگری نبوده است. در دل خودش را ملامت می‌کرد و برای زندگی برباد رفته‌اش تأسف می‌خورد.

مادر با دلسوزی موهایش را نوازش می‌داد و ضمن پاک کردن قطرات اشک از گونه‌اش می‌گفت: ندا! دیگه بسه، تو داری خودتو عذاب می‌دی.

ندا چشمان متورم و پف کرده‌اش را به مادر دوخت و با غضب گفت: من موجود احمقی هستم. ابله و نادان. ای کاش همون روز نامه رو به علی می‌دادم تا بفهمه چه‌قدر ازش متنفرم. مادر من خیلی ساده‌ام من گول مهربانی‌های علی رو خوردم. غافل از این که مهربونی‌های او جز ریا چیز دیگه‌ای نبود.

ـ ندا جان! کاریه که شده و با گریه زاری کاری درس نمی‌شه.

ندا مستأصل به سهیل که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود، چشم دوخت و گفت: هنوزم باورم نمی‌شه عشق علی به من دروغ بوده، من نمی‌تونم قبول کنم. اون همیشه می‌گفت دوسم داره و عاشقمه.

ـ ندا جان باید سعی کنی فراموش کنی. خودخوری که چاره‌ی کار نیس.

ندا گریه کنان گفت: حالا جواب فامیلو چی بدیم؟ جواب عمو و خاله و عمه؟

مادر در حالی که به آرامی موهای ندا را نوازش می‌کرد، گفت: ندا جان! از اولش من حماقت کردم. علی واقعاً مرد زندگی نبود و من نمی‌خواستم این موضوع رو قبول کنم. درسته تو فامیل ما طلاق گرفتن ننگه و هر خانواده‌ای که دختر یا پسرش طلاق بگیره، از فامیل طرد می‌شه، ولی عیبی نداره، بذار ما هم طرد بشیم.

سهیل در ادامه‌ی سخن مادر گفت: بذار تمام فامیل فکر کنن تو زن علی بودی و ازش جدا شدی. خیلی مهم نیس. بذار اصلاً فکر کنن از علی ۱۰ تا، ۲۰ تا بچه داری. ندا در میان هق‌هق گریه گفت: یعنی دیگه مجبور نیستم با علی ازدواج کنم؟ مادر با لبخندی پاسخ داد: حتی اگه خودتم بخوای، دیگه من اجازه نمی‌دم.

ـ مادر! جدی می‌گی؟

مادر سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: باید از این به بعد سعی کنی مقاوم باشی. چون از فردا سیل نامه و تلفن به خونمون سرازیر می‌شه. یکی می‌گه ندا حیف شد، دیگری می‌گه علی که پسر خوبی بود و هزار و یک حرف و حدیث دیگه.

ـ عیبی نداره چون حرف کسایی که چشمشون به دهن بقیه‌اس و

دهن بینن، واسه‌ی من ارزشی نداره.

سهیل لبخندزنان گفت: چند روز که بگذره موضوع کهنه می‌شه و خودتم فراموش می‌کنی. در این مدت چی سختی‌هایی کشیدی!

ندا دست مادر را در دست فشرد. از جا برخاست و به همراه او از اتاق خارج شد. سهیل هم آهی از سینه رها کرد و به دنبال مادر و ندا از اتاق خارج شد. در همین هنگام زنگ تلفن به صدا در آمد. سهیل گوشی را برداشت و گفت: الو بفرمایین؟

ـ الو سهیل! سلام.

ـ بفرمایین، شما؟

ـ نشناختی؟

ـ نه.

ـ منم علی.

سهیل مکثی کرد و گفت: متأسفم آقا! من تا به حال اسم شما رو نشنیدم.

ـ سهیل! دیوونه‌بازی در نیار، گوشی رو بده به ندا.

ـ آقا احترامتو حفظ کن، اگه یه باره دیگه اینجا زنگ بزنی، بلایی سرت می‌یارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

سهیل پس از ادای این کلام گوشی را گذاشت و به دنبال مادر و ندا به آشپزخانه رفت.

فصل سوم

عصر جمعه همه‌ی اعضای خانواده در خانه‌ی مادر گرد آمده و با نگرانی به آینده چشم دوخته بودند. ندا خود را برای سفری طولانی آماده می‌کرد و مادر از این دوری دلگیر و آزرده بود و احساس می‌کرد طاقت ندارد چند سال دور از دخترش باشد.

با نزدیک شدن ساعت حرکت، ندا جامه دانش را در دست گرفت و به همراه خانواده به طرف پایانه به راه افتاد. اتوبوس ساعت ۲۱ حرکت کرد و ندا در میان اشک و آه خانواده‌اش بدرقه شد. پس از حرکت اتوبوس اعضای خانواده با چشمان اشک‌آلود از دور برای او دست تکان می‌دادند و محبت دلهایشان را نثار او می‌کردند. پس از بدرقه‌ی ندا و بازگشت اعضاء به خانه، مادر احساس ملامت می‌کرد و سهیل و ستاره سعی داشتند با بذله‌گویی از اندوه او بکاهند. اما مادر قادر نبود به این زودی با جدایی خو بگیرد و غم رفتن ندا را فراموش

کند.

سه روز از رفتن ندا به اهواز می‌گذشت که علی از ماجرا با خبر شد. شنیدن این خبر آن قدر برایش سخت بود که تا ساعتها گیج و منگ به نقطه‌ای خیره مانده بود و از بابت از دست دادن ندا متأثر اشک می‌ریخت. در آن لحظات سخت تنها محبوبه بود که با افکار پلید و سیاهش به علی دلگرمی و امید می‌بخشید که با سرنوشتش بجنگد و آن را باب میل خودش رقم زند.

علی پس از گفتگو با محبوبه احساس سبکی می‌کرد. سرانجام نزدیک ظهر بود که گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی منزل ندا را گرفت. نیما و سهیل بر سر موضوعی بحث می‌کردند که تلفن زنگ زد. سهیل از جا برخاست و گوشی را برداشت. از شنیدن صدای علی آن قدر شوکه شده بود که یارای ایستادن نداشت. نیما ناباورانه به سهیل چشم دوخته بود و در دلش غوغایی برپا بود. سهیل در حالی که بغضی سنگین گلویش را می‌فشرد، روی زمین افتاد و گوشی تلفن از دستش رها شد. نیما به سوی او شتافت و پس از نشاندن او روی مبل با حیرت پرسید: سهیل چی شده؟

سهیل که احساس می‌کرد زبانش قفل شده است، با صدایی آهسته طلب آب کرد و نیما دوان دوان به سوی آشپزخانه شتافت. مادر از اتاقش به داخل سالن سرک کشید و با دیدن چهره‌ی رنگ پریده سهیل سراسیمه به سوی او دوید و متعجب پرسید: سهیل چت شده، چرا رنگت پریده؟

در همین هنگام نیما با لیوان آب وارد سالن شد و لیوان آب را به دست سهیل داد. سهیل جرعه‌ای از آن نوشید و غمگین گفت:علی تلفن

PersianPDF.com

کرد. آهی از نهاد مادر بلند شد و گفت: علی؟

ـ می‌گفت وکیل گرفته.

ـ وکیل واسه‌ی چی؟

ـ مدرک داره که ما رفتیم و از خونه‌ش دزدی کردیم.

مادر دندانهایش را به هم فشرد و گفت: ولی این دروغه؟

ـ علی گفت شاهدم داره.

نیما باتعجب پرسید: شاهد؟ شاهداش کین؟

ـ مادر جان، عمو اصغر، عمو جواد، عمه...

مادر که خشم جانش را می‌سوزاند با عصبانیت کلام سهیل را برید و گفت: علی تمام فامیلو اجیر کرده.

ـ علی گفت: اگه تا ۳ روز آینده ندا حاضر نشه باهاش ازدواج کنه، مارو به جرم سرقت میندازه زندان.

ـ اون هیچ کار نمی‌تونه بکنه.

سهیل با درماندگی گفت: مادر، علی می‌تونه با شاهداش مارو ۱ تا ۵ سال بندازه زندان. سهیل پس از ادای این جمله سکوت کرد و مستأصل و درمانده به فکر فرو رفت و در سکوت به عاقبت کار می‌اندیشید. نیما و مادر هم گوشه‌ی سالن ایستاده و به فکر چاره جویی بودند.

□ □ □

در بیرون هوا سرد بود و باد هوهوکنان در لابه‌لای درختان می‌پیچید و قطرات باران بر تن شیشه‌ها تلنگر می‌زدند. ندا و دوستش خندان و خوشحال در اتاق کوچک انتهای محوطه‌ی حیاط مشغول

صحبت بودند و بدون توجه به اطراف، خودشان را در محیطی زیبا با تمام امکانات رفاهی فرض می‌کردند. پس از مدتی ندا خمیازه‌ای کشید و رو به مریم گفت: خیلی گرسنمه، تو چی؟

ـ منم همین‌طور، شکمم داره از گرسنگی آواز می‌خونه.

ندا گفت: دانشگاه و درس و همه‌ی سختی‌هاش یه طرف، این گرسنگی لعنتی هم یه طرف.

ـ اگه مامانامون بدونن ما تو چه شرایطی هستیم، دلشون برامون کباب می‌شه.

ـ وای مریم! حرف کبابو نزن که...

مریم کلام او را برید و گفت: ای شکمو! تو نباید فکرای بد و خرج دارو به ذهنت راه بدی. تا تو اتاقو مرتب کنی، منم تهیه‌ی شامو می‌بینم.

ندا گفت: حالا شام چی داریم؟

ـ هر چی شما میل داشته باشین.

ندا با انگشت سرش را خاراند و سپس گفت: ژامبون مرغ، کباب، پیتزا، همبرگر...

ـ بسه، بسه تو رو خدا از رویا بیا بیرون وگرنه می‌ترسم منم به جای شامت بخوری.

ـ ندا به قهقهه خندید و گفت: مخصوصاً این که تو شبیه مرغ شکم پرم هستی.

ـ هی، حواست باشه وگرنه...

ـ غلط کردم من تسلیمم...

ـ مریم از جا برخاست در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت،

گفت: الان واست یه شامی می‌پزم که انگشتاتم باهاش بخوری.

ـ حتماً بازم تخم مرغ!؟

ـ مریم درب یخچال را باز کرد و چهره‌ی ناراحتی به خود گفت و گفت: نه جونم موجودی یخچال فقط یه تیکه پنیره با نصف نون.

ـ راس می‌گی؟

ـ آره من در این مورد با هیچ کس شوخی ندارم.

ندا در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت: تا تو اتاقو مرتب کنی من می‌رم و از بیرون چیزی می‌خرم.

ـ تو این بارون؟

ـ چاره‌ای نیس، گرسنگی بارون و برف نمی‌شناسه.

ـ حالا چی می‌خوای بخری؟

ـ هر چی بخرم از تخم مرغ و نون پنیر بهتره.

مریم به شوخی گفت: راستی ندا ۲ تا گوجه هم داریم.

ندا دکمه‌های روپوشش را بست و گفت: اون ۲ تا گوجه رو نگه‌دار فردا به جای میوه ببریم دانشگاه. آن گاه خنده کنان از اتاق خارج شد. مریم روی زمین نشست و مشغول مرتب کردن اتاق شد. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. با عجله از جا برخاست و به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت اما به محض رسیدن او تلفن قطع شد. گوشی را گذاشت و مدتی کنار تلفن به انتظار ایستاد و چون دیگر از زنگ خبری نشد، به اتاق باز گشت. پس از جمع کردن اتاق روی تخت دراز کشید و جزوه‌اش را باز کرد و مشغول مطاله شد. دقایقی بعد ندا با دو بسته‌ی بزرگ وارد خانه شد. مریم جزوه‌اش را بست و به کمک ندا رفت و در حالی که بسته‌ها را از دست

او می‌گرفت، گفت: ندا اینا چیه؟ نکنه سوپر زدی؟

ندا: همه می‌رن بانک می‌زنن، ما از بی کلاسی رفتیم سوپر زدیم، مگه اشکالی داره؟

ـ نه اشکالی که نداره ولی...

ندا در حالی که مانتواش را به چوب لباسی آویزان می‌کرد، گفت: تو رو خدا بازجویی نکن چون من به هیچ عنوان اعضای گروهمو لو نمی‌دم.

ـ واقعاً که من از دست تو چی کار کنم؟

ـ هیچ کار عزیزم! تا من لباسهای خیسمو عوض می‌کنم، تو هم ترتیب شامو بده. مریم به علامت تعظیم تا کمر خم شد و گفت: چشم قربان، اطاعت می‌شه. سپس به سرعت به طرف آشپزخانه به راه افتاد. ندا پس از تعویض لباس روی زمین دراز شد و مجله‌ای را که گوشه‌ی اتاق افتاده بود برداشت و مشغول ورق زدن آن شد. در همین لحظه زنگ تلفن به صدا در آمد. مریم از درون آشپزخانه گفت: ندا دستم بنده، تلفنو جواب بده.

ندا از جا برخاست و به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و گفت: الو!

ـ الو ندا! خودتی؟ منم، نیما.

ـ سلام نیما! حالت خوبه؟ مامان و بقیه خوبن؟

ـ ممنونم.

ـ مامان کجاس؟

نیما سکوت کرد و پس از مکث طولانی گفت: ندا تو همین حالا باید برگردی تهران.

ـ همین حالا؟

ـ آره اگه ممکنه.

ـ نیما من تازه ۲ هفته اس اومدم اهواز و...

نیما کلام او را برید و گفت: ندا ازت خواهش می‌کنم.

ـ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

ـ جریان خیلی مفصله، نمی‌شه تلفنی بهت بگم.

ـ نیما تو که منو نصف جون کردی.

ـ ندا وقت نیس من باید برم کلانتری. هر چه سریع‌تر خودتو برسون.

ـ الو نیما الو...

بدن ندا به ناگاه یخ کرد. گوشی تلفن از دستش افتاد و با چشمانی گریان به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. لبانش آشکارا می‌لرزید و صورتش بی‌رنگ شده بود. گویی در پوست سفید و شفافش خونی در جریان نبود. مریم هراسان خودش را به اتاق رساند و بدن بی‌حال ندا را در آغوش کشید و گفت: ندا! ندا! چت شده؟

ندا سکوت کرد و مریم بار دیگر پرسید: ندا جان! چرا اینطوری شدی؟ تلفن کی بود؟

ندا زیر لب گفت: من باید برگردم تهرون. موضوع مهمی پیش اومده.

مریم با نگرانی پرسید: چه موضوعی؟

ندا گریه‌کنان گفت: نمی‌دونم.

ـ کی برمی‌گردی؟

ندا سرش را روی شانه‌ی مریم گذاشت و در حالی که می‌گریست،

گفت: نمی‌دونم! من هیچی نمی‌دونم.

سپس به چشمان متعجب مریم خیره شد و گفت: من باید برم، باید همین حالا حرکت کنم.

ـ این موقع شب؟

واسه‌ی خانواده‌ام یه اتفاقی افتاده. نیما خیلی نگران بود.

ندا خودش را از آغوش مریم کند و سرگشته از این سوی اتاق به آن سو دوید و در یک چشم به هم زدن تمام وسایلش را در جامه‌دان جا داد و به سرعت به همراه مریم از خانه خارج شد. آن دو سوار تاکسی شدند و خودشان را به پایانه رساندند و دقایقی بعد هر دو به سمت مرکز فروش بلیط به راه افتادند. ندا بلیت را تهیه کرد و به سمت اتوبوس آماده‌ی حرکت به راه افتاد. مریم به قیافه‌ی معصوم و گرفته‌ی ندا نگریست و گفت: ندا جان اخماتو باز کن، انشاءا... که مشکلی پیش نیومده.

ندا تبسمی کرد و خودش را در آغوش مریم انداخت و آن دو ناگهان هم‌دیگر را تنگ در آغوش گرفتند و هق‌هق کنان گریستند.

در همین هنگام شاگرد راننده اعلام کرد که هنگام حرکت رسیده است. ندا خودش را از آغوش مریم کند و سوار اتوبوس شد. اتوبوس به حرکت در آمد و مریم چند قدمی به دنبال اتوبوس دوید و سپس در جایش ایستاد و افسرده و نگران، دور شدن اتوبوس را نگریست.

ندا در طول راه همچون مار زخمی به خود می‌پیچید و آن چنان بی‌تابی می‌کرد که نظر همه را به خود جلب کرده بود. پس از این که اتوبوس در ترمینال متوقف شد. ندا سراسیمه از آن پیاده شد و بی‌درنگ سوار تاکسی شد و راه خانه را پیش گرفت. هوا تازه روشن

شده بود که ندا مضطرب و پریشان به خانه رسید. نیما که به هیچ وجه انتظار ورود او را با این سرعت نداشت، در را به رویش گشود و با دیدنش فریادی بر لب آورد و او را به آغوش فشرد.

ندا به داخل خانه نگاهی انداخت و پرسید: بقیه کجان؟

نیما با لحنی بغض‌آلود گفت: بیا تو، بیرون هوا سرده.

ندا وارد خانه شد و جامه‌دانش را گوشه‌ای گذاشت و به سمت سالن دوید. ستاره با دیدن او به طرف آمد و اورا در آغوش فشرد و گریه‌کنان گفت: ندا چه خوب کردی اومدی.

ستاره چی شده؟ واسه‌ی مامان اتفاقی افتاده؟ سهیل کجاس؟ صدف...

ستاره کلام او را برید و با دستمال اشکهایش را پاک کرد و گفت: سهیل چند روزیه که بازداشته و مامان...

ـ مامان چی؟

ستاره سکوت کرد و ندا سراسیمه به سمت اتاق مادر دوید. ستاره و نیما به دنبال او وارد اتاق مادر شدند. مادر با چهره‌ای رنگ پریده و موهایی ژولیده و نامرتب روی تخت افتاده بود و چندین سرم به بدنش وصل شده بود. ندا با عجز نگاهی به ستاره انداخت و بغضی که در گلویش بی‌تابی می‌کرد را فروخورد و پرسید: ستاره چی شده؟

ستاره دست خواهرش را فشرد و رو به مادر گفت: مادر چشماتو باز کن، نگاه کن ببین کی اومده.

مادر چشمان نیمه بسته‌اش را از هم گشود و به اطراف نگریست. ستاره بار دیگر گفت: مادر ندا اومده، چشماتو باز کن. شنیدی چی گفتم؟ ندا اینجاس، مگه نمی‌خواستی اونو ببینی؟ مادر لبهای بی‌رنگ و

خشکش را به حرکت در آورد و آهسته نام ندا را زیر لب صدا کرد. ندا به سوی مادر شتافت و سر او را در آغوش گرفت و خطاب به ستاره گفت: واسه‌ی مامان چه اتفاقی افتاده؟

ستاره سکوت کرد و ندا بدنش را روی بدن مادر خم کرد و گریه‌کنان گفت: مادر منم، ندا. چشماتو باز کن می‌خوام باهات حرف بزنم. مادر زیر لب هذیان می‌گفت و در تب می‌سوخت. ندا روی بدن نیمه جان مادر افتاد و هق‌هق کنان گفت: مادر! پاشو ببین منم ندا. مامان!...

ستاره، ندا را از روی مادر بلند کرد و در آغوش گرفت.

ندا با گریه گفت:

واسه‌ی مامان چه اتفاقی افتاده؟ چرا حرف نمی‌زنه؟

ستاره بازوی خواهرش را فشرد و در حالی که او را به سمت سالن می‌برد گفت: ندا جان بیا بریم پایین، مادر باید استراحت کنه.

ندا نگاهی به مادر انداخت و گفت: نه! من می‌خوام پیشش بمونم.

ـ ندا جان با موندن تو که چیزی درس نمی‌شه. مادر باید استراحت کنه.

ندا چشمان اشکبارش را به ستاره دوخت و گفت: حال مامان خوب می‌شه؟

نیما گفت: دکترا گفتن تا چند روز دیگه حالش خوب می‌شه.خوب خوب.

ـ راس می‌گی؟

نیما سرش را به علامت تأیید تکان داد و به همراه ندا و ستاره از اتاق خارج شد.

ستاره ندا را روی مبل نشاند و لیوان آبی را به دست او داد و گفت: ندا جان! این قدر بی تابی نکن. حال مامان تا چند روز دیگه خوب می‌شه.

ندا بینی‌اش را بالا کشید و پرسید: سهیل کجاس؟

نیما و ستاره هر دو سکوت کردند و ندا با صدای بلندتری از قبل پرسید: سهیل کجاس؟

ـ شما چتون شده؟ چرا هیچی به من نمی‌گین؟

ستاره دستی به موهای خیس خواهرش کشید و گفت: ندا جان آروم باش.

ندا کلام او را برید و با خشم گفت: چه طوری آروم باشم وقتی اوضاع خونه این قدر به هم ریخته‌اس؟

ستاره در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت: من می‌رم چای بیارم.

ندا دست او را به طرف خودش کشید و التماس‌کنان گفت: من چای نمی‌خوام. فقط بهم بگین چی شده.

ستاره در کنار او نشست و پس از مکث طولانی گفت: راستش وقتی علی فهمید تو رفتی دانشگاه از ما خواس تو رو راضی کنیم باهاش ازدواج کنی اما مادر قبول نکرد و علی هم....

ستاره سکوت کرد و ندا سراسیمه پرسید: علی چی؟

ـ علی هم به جرم سرقت مادر و سهیل رو انداخت بازداشتگاه.

ندا با تعجب گفت: سرقت؟

ـ بله، علی به کمک عمو اصغر و مادرجان واسه‌ی مادر و سهیل پاپوش درس کردن که اونا رفتن خونه‌ی علی و کلی از وسایلشو دزدیدن.

ـ آخه چطوری، با کدوم مدرک؟

ـ با شاهدای قلابی علی.

ستاره سکوت کرد و نیما ادامه داد: سهیل الان بازداشته، مادر هم با قید سند آزاد شده. علی گفته اگه تو حاضر به ازدواج باهاش نشی، اون دو تا رو میندازه زندون و خسارت می‌گیره.

ندا برافروخته از جا برخاست و گفت: ولی این حرفا همش دروغه. واسه‌ی اونا پاپوش درست کردن.

نیما ناراحت گفت: قضیه رو ما می‌دونیم، آیا پلیس و قاضی هم اینو می‌دونن؟

ـ من می‌رم با علی صحبت کنم، شاید راضی بشه رضایت بده تا سهیل از بازداشت بیاد بیرون.

ـ امکان نداره ما یه هفته اس داریم تلاش می‌کنیم، اما تلاشمون بی‌فایده بود.

ـ من مطمئنم راضی می‌شه، رگ خواب علی تو دست منه.

ـ نیما در جایش نیم‌خیز شد و گفت: پس منم میام.

ـ ندا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: اگه تنها باشم بهتره.

ـ ولی آخه می‌ترسم...

ـ قول می‌دم مواظب خودم باشم. ندا کیفش را روی دوشش انداخت و به سرعت از خانه خارج شد و پس از رسیدن به موسسه با عجله پله‌ها را طی کرد و به محض این که چشمش به محبوبه افتاد با تأثر سری تکان داد و به طرف دفتر علی به راه افتاد. همین که در را باز کرد. علی سرش را از روی پرونده‌ها بلند کرد و به ندا نگریست. بعد لبخندی زد و از جا برخاست و گفت: سلام عزیزم! بیا تو. می‌بینم که

چرخش روزگار دوباره ما ۲ تا رو به هم رسوند.

ندا بدون این که جواب صحبتهای علی را بدهد وارد اتاق شد و در را بست. یکی از صندلی‌ها را پیش کشید و خود را روی آن انداخت و با خشم گفت: منظورت از این کار چی بود؟

علی روی صندلی مقابل او جای گرفت و با خونسردی گفت: چه طور شد به فکر من افتادی؟ خانواده چطورن؟

ـ واسه‌ی تو فرقی هم داره؟

ـ معلومه عزیزم! من...

ندا که از فرط عصبانیت می‌لرزید و آن چنان خشمگین بود که قادر به کنترل رفتارش نبود، فریاد زد: به من نگو عزیزم. من دیگه با حرفهای تو خام نمی‌شم. اگه می‌بینی امروزم اومدم اینجا فقط به خاطر سهیل و مادرم بوده.

علی زیر لب خندید و گفت: سهیل، همون پسر مظلومهِ شما یه دزده.

ـ دزد تویی، نه سهیل.

ـ ولی قانون چیز دیگه‌ای می‌گه.

ـ تو حتی قانون رو هم با حرفات خام کردی. اگه اونا تو رو می‌شناختن تا به حال...

ندا سکوت کرد و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. علی با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت: اگه قانون منو می‌شناخت چی؟

ندا گریه کنان گفت: علی آقا! ازت خواهش می‌کنم برو و رضایت بده، مادر داره تو تب می‌سوزه. سهیلم تو بازداشتگاه طاقت نمی‌یاره.

علی: متأسفم از دست من کاری برنمی‌یاد.

ـ چرا؟

سهیل و مادرت باید تقاص کاری رو که کردن پس بدن.

ـ مگه اونا چه کار کردن؟

علی با خشم دستهایش را روی میز کوبید و گفت: اونا عشقمو دزدیدن، بعدم وسایل خونمو...

ـ تو که می‌دونی سهیل اهل این کارا نیس، پس چرا بی‌خود بهش تهمت می‌زنی؟

ـ علی عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت: من می‌دونم، ولی آیا پلیس و قاضی و قانونم می‌دونن؟!

ـ علی! تو با این کارات می‌خوای چی رو ثابت کنی؟

ـ علی فریاد زد: عشقمو به تو.

نه علی! اگه تو منو واقعاً دوس داشتی این...

هنوز کلام ندا تمام نشده بود که محبوبه وارد اتاق شد و رو به علی گفت: علی جان! این پرونده کامله.

ـ علی پرونده را از دست محبوبه گرفت و گفت: ممنونم.

ـ محبوبه تبسمی کرد و نگاهی به ندا انداخت و سپس از اتاق خارج شد.

ـ ندا مدتی به در بسته خیره شد و آن گاه پرسید: علی واقعاً منو دوس داری؟

ـ علی هیجان زده گفت: مسلمه عزیزم. من تو رو به اندازه‌ی تمام دنیا دوس دارم.

ـ پس محبوبه چی؟

ـ ندا باور کن من اصلاً علاقه‌ای به محبوبه ندارم.

ـ ولی اعمال و رفتارت خلاف اینو ثابت می‌کنه.

علی سرش را به زیر انداخت و گفت: ندا قلب من فقط متعلق به تویه و اگه تو حاضر به ازدواج با من بشی، منم شکایتمو پس می‌گیرم.

ندا با انگشتش تلنگری به میز زد و گفت: چطوری به حرفات اطمینان کنم؟

ـ به شرافتم قسم.

ـ مگه تو شرافتم داری؟

ـ علی بی‌توجه به کلام ندا گفت: هر وقت تو قبول کردی با من ازدواج کنی، منم شکایتمو پس می‌گیرم.

ـ قبول می‌کنم به شرط این که؟...

ـ چه شرطی؟

ـ اول تو رضایت بدی سهیل از بازداشتگاه بیرون بیاد، بعدم من...

علی وسط حرف او پرید: فکر کردی خیلی زرنگی؟

ـ نه، من چنین فکری نمی‌کنم چون تو از من زرنگ‌تری. فقط حیف که زرنگی تو با کمک شیطونه.

ندا متعاقب این کلام کیفش را روی دوشش انداخت و به قصد خروج برخاست.

ـ علی گفت: چه طوری به حرفت اعتماد کنم.

ندا در حالی که به سمت در می‌رفت، گفت: به ارواح خاک پدرم قول می‌دم.

ـ ندا بعد از این کلام از اتاق خارج شد و محبوبه به محض خروج او به سوی اتاق علی دوید و نفس زنان پرسید: چی شد؟

ـ علی موذیانه خندید و گفت: همه چیز درس شد.

□ □ □

یک هفته از بازگشت ندا به تهران می‌گذشت و او با تمام وجود در این مدت بر بالین مادر بود و از او پرستاری می‌کرد و دقیقه‌ای از کنارش دور نمی‌شد. او ساعتها بر بالین مادر می‌نشست و چرت می‌زد و تا او چشم باز می‌کرد، با تبسمی شیرین دست بر موهایش می‌کشید. به تدریج در اثر کوشش ندا و دیگران حال مادر رو به بهبودی گذاشت و حال قادر به نشستن بود و می‌توانست چند کلمه‌ای صحبت کند. در آن ایام خانه‌ی آنها پر از جنب و جوش و هیاهو بود و مادر از رفت و آمدهایی که در اطرافش جریان داشت، بی‌اطلاع مانده بود و از اشاره و صحبتهای در گوشی دیگران چیزی نمی‌فهمید در آن مدت هیچ‌کس حتی خود ندا هم قادر نبود جریان مراسم عروسی چند روز دیگر را به مادر بگوید. چون می‌ترسید مادر عمل او را نپذیرد و ترجیح دهد مابقی عمرش را در پشت میله‌های زندان بگذراند. سرانجام روز موعود فرا رسید و بعد از دعوت میهمانان ندا گریان رهسپار آرایشگاه شد. در همین هنگام زنگ تلفن به صدا در آمد.

ندا اندوهگین گوشی تلفن را برداشت و گفت: بله بفرمایین.

منزل آقای شریفی؟

ـ بله، همین‌جاست.

ـ ببخشین خانم من از بیمارستان تماس می‌گیرم. مریض شما از من خواستن که...

ندا با حیرت پرسید: مریض ما؟

مگه شما با آقای صباغ نسبتی ندارین؟

ندا که احساس می‌کرد قلبش تندتر از همیشه می‌زند و همین حالا از حرکت باز می‌ایستد، من‌من کنان گفت: چرا ایشون از دوستان

خانوادگی ما هستن.

ـ من مسؤل بخش هستم و وظیفه دارم به همراه بیمار اطلاع بدم که...

ندا کلامش را برید و شتابزده گفت: حالشون چه طوره؟

نگران نباشین فعلاً حالشون خوبه و مشکلی ندارن.

ندا آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت: می‌شه آدرس بیمارستانو بدین.

ـ بله لطفاً یادداشت کنین.

ندا با دستانی لرزان آدرس بیمارستان را یادداشت کرد آن گاه گوشی را گذاشت و در یک چشم به هم زدن از خانه بیرون آمد. او حال جز دیدن بهنام هیچ اندیشه‌ای در سر نداشت و همچون کودکی بی‌تابی می‌کرد و نمی‌توانست از گریستن خودداری کند. به سرعت گامهایش افزود و با دست اولین تاکسی را که از آنجا می‌گذشت، متوقف کرد و راه بیمارستان را پیش گرفت. ندا هنگامی که به بیمارستان رسید، احساس می‌کرد از شدت ناراحتی یارای ایستادن ندارد. به سختی خودش را به طبقه‌ی دوم رساند و به سمت پرستاری که پشت میز اطلاعات بخش نشسته بود رفت و پرسید: می‌بخشین اتاق آقای صباغ کجاس.

ـ اتاق ۲۰۲

ـ حالشون چه طوره؟

ـ حالشون خوبه، خدا رو شکر خطر رفع شده.

ـ می‌تونم ببینمشون؟

ـ البته.

سپس با دست به انتهای سالن اشاره کرد و گفت: انتهای سالن، دست راست، اتاق اول.

ـ متشکرم.

ندا با گامهایی بلند خودش را به انتهای سالن رساند. پشت در اندکی تأمل کرد و ضربه‌ی ملایمی به در اتاق زد و وارد شد. بهنام با شنیدن صدای در روی تختش غلتی زد و به محض دیدن ندا به آرامی گریست. ندا چشمان اشکبارش را به چهره‌ی تکیده و رنگ پریده‌ی بهنام دوخت و با قدمهایی آهسته خودش را به بالینِ او رساند. بهنام تن بی‌رمق خود را از روی تخت بلند کرد و گفت: ندا خیلی وقته که منتظرتم. ندا به چشمان بهنام که آن‌ها را لایه‌ای از اشک پوشانده بود، خیره شد و هق‌هق کنان گفت: من نمی‌دونستم که تو بیمارستان بستری هستی وگرنه...

بهنام کلام او را برید و گفت: ندا ازت خواهش می‌کنم گریه نکن. گریه‌ی تو بیشتر از هر چیز دیگه‌ای منو عذاب می‌ده.

ندا قطرات اشکی که پهنه‌ی صورتش را پوشانده بود با دستمال پاک کرد و گفت: بهنام ازت معذرت می‌خوام می‌دونم که تو این مدت...

بهنام انگشتش را به علامت سکوت روی لبانش گذاشت و گفت: ندا گذشته رو فراموش کن. دوس دارم حالا که اینجایی از خودت بگی، از همسرت، از ستاره، مادر...

ندا سرش را روی لبه‌ی تخت گذاشت و به شدت گریست و در میان هق‌هق گریه گفت: بهنام من امروز اومدم اینجا از تو عشق رو گدایی کنم. می‌دونم تو جامعه‌ی ما رسم نیس دختر از مرد مورد علاقه‌اش تقاضای ازدواج کنه، ولی من می‌خوام سنت شکنی کنم.

بهنام گفت: ندا مگه دیوونه شدی؟

ندا با درماندگی گفت: مگه ازدواج کردن دیوونگیه؟

ـ ندا! خواهش می‌کنم باهام شوخی نکن.

ـ من به هیچ عنوان خیال شوخی ندارم.

ـ ندا! تو رو خدا بس کن. این حرفا چیه که می‌زنی؟

ـ می‌خوام باهات ازدواج کنم، می‌خوام زنت بشم. من تو این سالها خیلی عذاب کشیدم.

ـ این امکان نداره.

ندا با صدایی که بیشتر به فریاد شباهت داشت گفت: آخه چرا؟

ـ ندا! تو فراموش کردی، علی همسرته؟

ـ من دوس ندارم با علی ازدواج کنم.

بهنام کلام او را برید و گفت: ندا تو رو خدا بیشتر از این عذابم نده.

ـ این عذابه که ازت می‌خوام منو به عنوان شریک زندگیت بپذیری؟

ـ نه ندا! من مثه علی نیستم. من نمی‌تونم تو رو خوشبخت کنم.

ـ من به دنبال پول نیستم. من با قلبت کار دارم.

بهنام چشمان اشکبارش را به چشمان ندا دوخت و گفت: ندا خواهش می‌کنم تمومش کن. امشب شب عروسیته و نباید گریه کنی. تو باید به فکر سهیل و مادرت باشی. می‌دونی اگه بزنی زیر قولت، علی اونا رو میندازه زندون؟

ندا گفت: می‌دونم ولی اگه تو با من باشی، با علی مبارزه می‌کنم.

ـ بهنام! من دوستِت دارم، می‌فهمی؟

ـ ندا بی‌فایده‌اس. من واسه‌ی تو همسری شایسته نیستم.

ـ ولی خودت همیشه می‌گفتی ما دو تا با هم خوشبختیم.

بهنام روی تخت غلتی زد و به جانب دیوار برگشت و گفت: اون صحبت مال گذشته‌ها بود. ندا با خشم و ناامیدی از جا برخاست و فریاد کشید. تو موجود بی‌احساس و خودخواهی هستی. من با تمام وجود تو رو دوست داشتم و بهت پناه آوردم، ولی تو با بی رحمی منو از خودت روندی. برای خودم متأسفم که سالهایی از عمرمو در کنار تو به هدر دادم.

ـ ندا! تو زن علی هستی و امشب مراسم عروسیته. بعد چه طور از من توقع داری...

بهنام سکوت کرد و ندا در حالی که هق‌هق گریه مجال فکر کردن را از او ربوده بود، از اتاق خارج شد. به دیوار تکیه زد و مقابل اتاق بهنام روی زمین نشست و به فکر فرو رفت. (خاطرات چند سال پیش جلوی رویش می‌رقصیدند و در غباری کم‌رنگ جان می‌گرفتند. به یاد روزهایی دور افتاد، روزهای شیرینی که با بهنام به اندازه‌ی یک لحظه فاصله نداشت. ولی حال از ساحل قلب بهنام تا ساحل قلب او ۷ دریا فاصله بود. و ندا مستأصل بود که چگونه می‌تواند خودش را به ساحل قلب او باز گرداند.)

□ □ □

پاسی از شب گذشته بود که سهیل و بهنام مطابق همیشه هنوز مشغول مطالعه بودند. بعد از مدتی مطالعه سهیل جزوه‌ای را که در دست داشت به کناری انداخت و خمیازه کشان گفت: امشب حسابی خسته شدم.

بهنام هم جزوه‌اش را به کناری گذاشت و گفت: مغزم داره از

اطلاعات سوت می‌کشه. سهیل بدنش را کش و قوسی داد و لبخند زنان گفت: شاید از وجود این همه اطلاعات تعجب کرده! سپس خندید و گفت: طفلک حقم داره، وقتی تو می‌خوای اطلاعات یه ترمو یه شبه توش جا بدی، عوض سوت باید برات چهچهه بزنه.

بهنام گوش سهیل را کشید و گفت: حواست باشه با یه دکتر باید محترمانه صحبت کنی. می‌بخشین آقای دکتر! ازتون تقاضا دارم پوزش منو بپذیرین.

ـ می‌بخشم به شرط یه فنجان قهوه.

چشم اعلی حضرت، ولی می‌ترسم این قدر که ما قهوه به خورد این شکم بیچاره می‌دیم، آخر زبونم لال، زخم معده بگیریم.

ـ نگران نباش کسی تا به حال از خوردن قهوه زخم معده نگرفته. تازه‌شم چه فرقی می‌کنه چه با زخم معده و چه بی زخم معده در هر حال امساله رو مشروطیم. بهنام این قدر نفوس بد نزن. آخر می‌ترسم این ترم نتونم واحدامو پاس کنم.

مهم نیس ما هنوز جوونیم و کلی وقت داریم.

سهیل به علامت تأثر سرش را تکان داد و گفت: پسر واقعاً که یه تختت کمه.

در همین هنگام ضربه‌ی ملایمی به در خورد و ندا با تبسمی شیرین قدم به اتاق گذاشت و گفت: براتون قهوه آوردم. بهنام دستهایش را به هم مالید و گفت: چه به موقع! ای کاش آرزوی دیگه‌ای می‌کردیم. ندا تبسم کمرنگی کرد. سهیل خطاب به او گفت: متشکرم ندا جان! بذار روی میز.

ندا سینی را روی میز گذاشت و رو به سهیل که مشغول مرتب

کردن اتاق بود گفت: اگه کاری نداری، من برم پایین.

ـ نه، می‌تونی بری.

ـ پس با اجازتون.

بهنام به احترام ندا از جا برخاست و پس از رفتن ندا روی لبه‌ی تخت جای گرفت و گفت: فردا خودت می‌یای دانشگاه یا بیام دنبالت؟ مگه می‌خوای امشب بری خونتون؟

بهنام سرش را به علامت تأیید تکان داد و سهیل گفت: نه پسر! مگه من می‌ذارم این موقع شب بری بیرون؟

ـ سهیل جان! مزاحمت نمی‌شم.

ـ چه مزاحمتی. چیزی به صبح نمونده. امشب رو همین جا بخواب، فردا صبح با هم می‌ریم دانشگاه.

بهنام بدون هیچ مقاومتی شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره مشغول ورق زدن جزوه‌اش شد.

□ □ □

سهیل پس از پایان امتحانات در تدارک وسایل سفر بود. در این سفر علاوه بر خانواده‌ی شریفی، بهنام نیز آنها راهمراهی می‌کرد. روز موعود خانواده‌ی ستاره با اتومبیل خودشان و مادر و دیگر اعضاء با اتومبیل سهیل مسافرت را آغاز کردند. دو اتومبیل با فاصله‌ی کمی از هم حرکت می‌کردند و هر از گاهی پس از طی مسافتی برای رفع خستگی اتومبیل‌ها را متوقف می‌کردند و مدتی را به استراحت و گردش می‌گذراندند.

هوا هنوز تاریک نشده بود که آنها به مقصد اولیه‌شان رسیدند و

پس از گردش کوتاهی در بابلسر، راه منزل بهنام را پیش گرفتند آن‌ها پس از خوش‌آمدگویی گرم خانواده‌ی صباغ در اتاقهایشان به استراحت پرداختند.

صبح روز بعد همگی به کنار ساحل رفتند و تا نیمه‌های شب وقتشان را در آنجا گذراندند.

نزدیک غروب بهنام جدا از جمع روی نیمکتی نشسته بود و به امواج کف‌آلود ساحل خیره شده بود. ندا و ستاره هم در فاصله‌ای دورتر در کنار آتشی که با هیزم به پا کرده بودند، کباب درست می‌کردند و سهیل و نیما هم مطابق همیشه بر سر مسائل اقتصادی با عرفان بحث داشتند. مادر نیز با بزرگترها صحبت می‌کرد و با دستان پر مهرش صدف را نوازش می‌داد. ندا سر بلند کرد و به بهنام که در سکوت به امواج دریا خیره شده بود نگریست و رو به ستاره گفت: هیچ دقت کردی این روزا بهنام چه قدر ساکته؟

ستاره زیر چشمی نگاهی به بهنام انداخت و گفت: نگران امتحاناتشه؟

سپس از جا برخاست و رو به عرفان و نیما و سهیل که چند قدمی از او دورتر بودند فریاد زد: آقایون لطفاً بلند شین، بقیه‌ش وظیفه‌ی شماس.

نیما با اعتراض گفت: شما خانما می‌شه یه کاری رو تا آخر انجام بدین؟

ستاره به طرف نیما رفت و سیخهای کباب را به دست او داد.

نیما رو به عرفان گفت: دلم به حالت می‌سوزه. تو خونه از دست این زن چه می‌کشی؟! عرفان به شوخی گفت: دس رو دلم نذار که

خونه.

ندا که گفتگوی آن دو را شنیده بود، به عرفان گفت: آگه ستاره این حرفها رو بشنوه هر دو تا تونو میندازه تو دریا.

نیما پوزخندی زد و گفت: نه بابا، ستاره جوجه‌تر از این حرفاس.

ندا رو به ستاره با صدای بلندی فریاد زد: ستاره اینا...

عرفان کلام ندا را برید و گفت: مگه دیوونه شدی یا مـی‌خوای بـی داداش و شوهرخواهر بشی؟ ندا دستانش را به طرف عرفان دراز کرد و گفت: اگه می‌خواین چیزی نگم، لطفاً حق‌السکوت.

نیما گفت: خیلی بدجنسی!

ـ این کارا رو از خود شما یاد گرفتم.

عرفان به سرعت دست در جیبش برد و کیف بغلی خود را بیرون کشید و از درون آن دو تا اسکناس صدتومانی تا نخورده را به طرف ندا گرفت و گفت: بفرما اینم حق‌السکوت شما.

ندا به کنایه گفت: دست شما درد نکنه، با این پول می‌تونم حتی برج ایفل‌رو هم بخرم.

سپس در حالی که از آن‌ها دور می‌شد، زیر لب گفت: می‌ترسم این قدر که ولخرجی می‌کنه، یه روز ورشکست بشه. سپس به طرف بهنام گام برداشت.

سهیل که تا آن لحظه ساکت بود، به حرف در آمد و گفت: عـرفان جان دستت درد نکنه، چه قدر ولخرج شدی، نکنه گنج پیدا کردی!؟

نیما خندید و گفت: این امام‌زاده به هیچ کس حاجت نمی‌ده.

عرفان در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت: فقط دعا کن به ستاره چیزی نگه، وگرنه روزگارمون سیاهه.

آن گاه هر سه با صدایی بلند خندیدند و مشغول درس کردن کباب شدند.

ندا گره روسری‌اش را درست کرد و خطاب به بهنام گفت: اجازه هس بشینم؟ بهنام لبخندی زد. در جایش کمی جابه‌جا شد و گفت: بفرمایین.

ندا روی نیمکت نشست و گفت: ساعتها به دریا خیره شدن خیلی زیباس، اینطور نیس؟

ـ بله، منم با شما هم‌عقیده‌ام.

در همین هنگام سهیل به جمع آنان پیوست و گفت: شما دو تا درمورد چی صحبت می‌کنین؟

ندا با لبخند پاسخ داد: در مورد دریا.

ـ اوه، چه رمانتیک!

ـ ندا جان ستاره باهات کار داره، برو منم الان می‌یام.

ندا از جا برخاست و پس از عذرخواهی به طرف ستاره رفت.

بهنام آهی از سینه رها کرد و لحظاتی به دور شدن ندا نگریست.سهیل با دست بر شانه‌ی او زد و گفت: معلوم هس تو کجایی؟

بهنام ناگهان به خود آمد و گفت:

ـ کی، من؟

ـ بله شما، از وقتی اومدیم تا حالا همین جا نشستی و با خودت خلوت کردی.

ـ چیز مهمی نیس.

ـ مطمئنی؟

ـ نه!

ـ نمی‌خوای به من بگی چی شده؟

بهنام سکوت کرد و سهیل به چهره‌ی او خیره شد و گفت: منتظرم.

بهنام سرش را میان دستانش پنهان کرد و گفت: تا حالا شده دوست داشتنو تجربه کنی؟

ـ دوست داشتن؟

بهنام سکوت کرد و سهیل ادامه داد: بهنام تو عاشق شدی؟

بهنام سرش را به علامت تأیید تکان داد و سهیل گفت: وای پسر زود بگو ببینم این دختر خوشبخت کیه که تو اینطور خاطرخواش شدی؟

بهنام سکوتش را حفظ کرد و سهیل این بار هیجان‌زده‌تر گفت: خب یه «دوستت دارم» گفتن که این قدر مقدمه و مؤخره چینی نداره. برو جلو و بهش بگو دوسش داری.

ـ به همین سادگی؟

ـ آره، به همین سادگی.

ـ اگه این قدر ساده اس، تو چرا خودت هنوز اقدام نکردی.

ـ خب من هنوز دختر مورد علاقه‌ام رو پیدا نکردم.

بهنام آهی از سینه رها کرد و گفت: دل آدم یه وقت یه جا گیر می‌کنه. هیچ کارشم نمی‌تونی بکنی. حالا هم دل من گیر اون دختر چشم آبیه.

سهیل مدتی به فکر فرو رفت و سپس متفکرانه گفت: بهنام اگه موافق باشی بعد از تعطیلات میریم باهاش صحبت می‌کنیم و...

بهنام کلام او را برید و گفت: نه!

ـ چرا؟

ـ متأسفانه قلب اون فرسنگها از من دوره و قادر نیستم احساسمو باهاش در میون بذارم.

اون دختر باید خیلی بی‌احساس و خودخواه باشه که عشق پسری مثه تو رو رد کنه. از نظر من تو قادری هر دختری رو خوشبخت کنی.

بهنام که هیجان زده شده بود و گرمای خون‌اش را در جود خود احساس می‌کرد، گفت: سهیل جدی می‌گی؟

ـ البته.

بهنام با شادمانی به او نگریست. سپس سربه زیر انداخت و با شرمساری گفت: سهیل اجازه می‌دی این خوشبختی رو با خواهرت قسمت کنی.

سهیل ناگهان یکه خورد و با تعجب پرسید؟ منظورت چیه بهنام؟

بهنام لبانش‌تر کرد و به سختی پاسخ داد: تو هنوز نتونستی به افکار من پی ببری؟

ـ نه از حرفات سردر نمی‌یارم، واضح‌تر صحبت کن.

ـ راستش من... من...

ـ من چی؟

خب من دلمو به اون دختر چشم آبی بستم که اون طرف ساحل والیبال باز می‌کنه.

سهیل کنجکاور به آن سوی ساحل نگریست و گفت: ولی اون که نداس؟!

بهنام زیر لب گفت: اون دختریه که می‌تونه هر مردی رو خوشبخت کنه.

PersianPDF.com

ـ خواهش می‌کنم باهام شوخی نکن.

ـ من با کسی شوخی ندارم.

ـ پس داری منو دست میندازی!

ـ نه! اینطور نیس. من ندا رو...

ـ سهیل حرف او را قطع کرد و گفت: حالا چرا ندا؟

بهنام در حالی که از جا برمی‌خاست گفت: نمی‌دونم.

سهیل با اشاره مانع از رفتنش شد و گفت: بشین.

بهنام سر جایش نشست و بغض‌آلود گفت: امیدوارم ناراحتت نکرده باشم.

ـ نه، به هیچ عنوان. فقط کمی شوکه شدم.

در همین فاصله ستاره با سروصدای زیاد به آن دو نزدیک شد و نفس زنان گفت: شما دو تا چتونه، نشستین و با هم پچ‌پچ می‌کنین؟ یادتون باشه در گوشی نداریم.

ـ مسأله‌ای مردانه اس و به خانما مربوط نمی‌شه.

ـ اوه! چه قدر مرموز؟! حالا نمی‌شه این دفعه رو به من بگین؟

ـ اینو باید از بهنام بپرسی.

ستاره به چشمان بهنام خیره شد و پرسید: آقا بهنام! به من نمی‌گین چی شده؟

ـ چیز مهمی نیس، فقط کمی واسه‌ی امتحاناتم نگرانم.

ـ راس می‌گین؟

ـ البته، دروغم چیه؟

ـ ولی من فکر نمی‌کنم موضوع به همین سادگیا باشه.

پس سرش را به گوش بهنام نزدیک کرد و گفت: تو رو خدا لااقل

یواشکی به من بگو.

سهیل بلند خندید و گفت: ستاره! من که همه چیزو می‌دونم.

ـ سهیل! خواهش می‌کنم دل من خیلی کوچیکه.

سهیل دستی به موهایش کشید و گفت: نمی‌شه که همین جوری اطلاعات مجانی به کسی داد.

ـ پس رشوه می‌خوای؟ باشه قبول یه سیخ کبابم مال تو.

ـ فقط یه سیخ؟

ـ چونه نزن تا کسی نیومده، بگو.

نه این خیلی کمه؟

ـ باشه اون ۲ تا ۱۰۰ تومانی که عرفان به ندا داده، مال تو. سهیل سکوت کرد و ستاره در ادامه‌ی کلامش افزود: باشه، خب ۱۰۰ تومان دیگه هم خودم می‌زارم روش.

سهیل با حیرت پرسید: ندا قضیه‌ی ۱۰۰ تومانی‌ها رو به تو گفت؟

ـ ندا هر اتفاقی که در شبانه‌روز براش بیفته به من می‌گه.

سپس رو به بهنام کرد و گفت: گفتین در مورد چی صحبت می‌کردین؟

سهیل به شوخی گفت: در مورد این که چه طور می‌شه یخ قلب خانمها رو آب کرد و جاش شمع عشق کاشت. ستاره ابرو در هم کشیدو گفت: واقعاً مغز شما دو تا عیب کرده که از این جور حرفای بی‌ربط می‌زنین.

ـ کجای حرف ما بی‌ربطه؟

ـ بپا دست و پات نشکنه. آخه عشق و عاشقی که مال بچه‌ها نیس.

بهنام لبخندی زد و به ستاره گفت: ما که دیگه بچه نیستیم.

ـ شما دو تا در خونه‌ی هر دختری رو بزنین، از در بیرونتون می‌کنن.

سهیل با مهربانی گفت: ما فکر اونجاشم کردیم. تو رو با خودمون می‌بریم که به خاطر گل روی تو مارو بیرون نندازن.

ستاره بادی به غبغب انداخت و گفت: خرج داره.

ـ چه خرجی؟

اون یه سیخ کباب و ۳۰۰ تومن پولی رو که بهتون دادم، پس بدین.

سهیل با تعجب گفت: تو که به ما چیزی ندادی!؟

ـ به همین زودی می‌خوای منکرشون بشی؟

سهیل با اخمی ساختگی گفت: ستاره واقعاً که تو...

ستاره! کلام او را برید و گفت: زود باشین پول منو بدین وگرنه تمام مردم ساحل رو اینجا جمع می‌کنم.

سهیل آهی از سینه رها کرد و گفت: کاشکی به جای ساحل بابلسر می‌رفتیم ساحل آدمخوارا تا از شر زبون تو راحت می‌شدیم!

ستاره گفت: اون موقع با همین زبونم از اونا می‌خواستم تا شما رو بپزن و بخورن تا این قدر بلبل زبونی نکنین. حالا هم سریع پول منو پس بدین.

ـ بدجنس! عادته جر بزنی.

ـ من کاری به این حرفا ندارم، زود پول منو بدین.

سهیل که اصرار را بی نتیجه می‌دید، ۵۰۰ تومانی را از جیبش بیرون کشید و رو به ستاره گرفت و گفت: بفرمایین، لطف کنین بقیه شو بدین.

ستاره دست به کمر گفت: بقیه نداره، با سود پولم می‌شه همون

۵۰۰ تومان.

سهیل به کنایه گفت: ستاره جان! خجالت نکش اگه کمه، بگو به هر حال ما از تو پول گرفتیم. ستاره رو به بهنام پوزخندی زد و خطاب به سهیل گفت: اولین باره که می‌بینم ولخرج شدی، نکنه گنج پیدا کردی؟

ـ چه گنجی بالاتر از کیسه‌ی مامان.

ـ پس از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشی.

سهیل ابرو درهم کشید و رو به بهنام گفت: واقعاً پسر عقلت کمه که عاشق شدی. آخه این خانما جز حاضرجوابی و پول خرج کردن، چه کار بلدن؟

ناگهان چشمهای ستاره برقی زد و تا خواست فریاد بزند، سهیل دستش را مقابل دهان او گرفت و گفت: اگه یه کلمه از حرفهایی که اینجا شنیدی رو به کسی بگی، من می‌دونم و تو.

ستاره با صدایی آهسته گفت: قول می‌دم به کسی نگم به شرط این که بهم بگین این دختر خوشبخت کیه.

سهیل گفت: یه دختر معمولی، مثه دخترای دیگه.

ستاره رو به بهنام هیجان زده گفت: اسمشو به من می‌گی؟

ـ اگه صبر داشته باشین، به زودی به شما معرفیش می‌کنم.

ستاره گفت: تو رو به خدا به من بگین، وگرنه از کنجکاوی می‌میرم.

سهیل گفت: تو می‌شناسیش، خوبم می‌شناسیش.

ـ می‌شناسمش؟ یعنی کیه؟

سهیل در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت: عرفان صدامون می‌کنه، مثه این که غذا حاضره. بهنام در جایش نیم خیز شد و با لحنی التماس گونه گفت: ستاره خانم! ازتون خواهش می‌کنم در این باره با

هیچ کس صحبت نکنین.

ستاره سرش را به علامت تأیید تکان داد و خنده‌کنان به طرف مادر دوید.

بهنام و سهیل هم پس از اندکی به طرف خانواده به راه افتادند و پس از جای گرفتن در کنار آنها مشغول صحبت شدند.

مادر به محض دیدن بهنام گفت: بهنام جان! خیلی کم پیدا شدی؟

مادر بهنام در ادامه‌ی کلام مادر افزود: بهنام دریا رو خیلی دوس داره، بعضی وقتا ساعتها می‌شینه و به دریا خیره می‌شه.

بهنام تبسمی کرد و زیرچشمی نگاهی به ندا انداخت که در مقابل او نشسته بود و مشغول غذا دادن به صدف بود. با نگاه کردن به چهره‌ی زیبا و مهربان ندا موجی از غم بر دلش نشست و در دل با خود گفت: این همه دختر تو عمرم دیدم، ولی هیچ کدومشون تا حالا نتونستن منو این طور گرفتار کنن. واقعاً که چشمای آبی ندا برق خاصی داره.

نیما با کنجکاوی به بهنام نگریست و پرسید: بهنام چته، خیلی تو فکری؟

ـ کی من ؟ هیچی نیس.

ستاره با شیطنت گفت: شاید کشتی‌هاش غرق شده!

پدر بهنام به چشمان پسرش خیره شد و گفت: بهنام جان چی شده؟ نکنه مریضی؟

ـ نه پدر! حالم خوبه.

ستاره که طبع شوخی‌اش گل کرده بود، خطاب به بهنام گفت: آقا بهنام! اگه کمک خواستین ما در خدمتیم. چه در مورد کار، درس، ازدواج یا ذوب کردن یخ قلبهای بی‌رحم.

سهیل تک سرفه‌ای کرد و گفت: ستاره جان! شما بهتره فعلاً به شکم من کمک کنین، چون روده بزرگه داره روده کوچیکه رو می‌خوره.

مادر بهنام خنده کنان چشم در چشم مادر ندا دوخت و گفت: پسر من هنوز بچه اس و موقعیتی واسه‌ی ازدواج نداره.

ستاره شانه‌هایش را بالا انداخت و خطاب به مادر بهنام گفت: هیچکس از کار این جوونا سر در نمی‌یاره. یه روز عاشق می‌شن و یه روز فارغ.

مادر بهنام به تأیید کلام ستاره سرش را تکان داد و مشغول کشیدن غذا شد. شام در کنار ساحل با خنده و گفتگو به پایان رسید. پس از آن ستاره و ندا ظرفها را به کنار ظرفشویی بردند و مشغول شستن ظرفها شدند. در همان هنگام ستاره از ندا پرسید: ندا! به نظر تو بهنام چه جور آدمیه؟

ـ به نظر من؟...

ـ آره می‌خوام نظر تو رو در مورد اون بدونم.

ـ خب یه پسر مؤدب و ساکت و درس‌خون.

ـ فقط همین؟

ـ آره، چه طور مگه!

ستاره زیرچشمی به بهنام که مشغول جمع کردن وسایل بود، نگاهی انداخت و گفت: من مدتیه متوجه‌ی نگاه‌های کنجکاوش به تو شدم! احساس می‌کنم بهت علاقه پیدا کرده. ندا در حالی که ظرفهای شسته را در سبد جای می‌داد، گفت: من که تا حالا متوجه نشده‌ام. فکرم نمی‌کنم بهنام دلیلی داشته باشه که به من علاقه پیدا کنه.

ستاره با دقت به چشمان خواهرش نگریست و گفت: ولی من دلیل این علاقه رو می‌دونم.

ندا سر به زیر انداخت و ستاره ادامه داد: ندا تو هم به بهنام علاقه داری این طور نیس؟

ندا که کمی هول شده بود، با شتاب گفت: کی من؟ مسلمه که نه.

ـ ندا؟

ندا سرش را بالا آورد و گفت: علاقه که نه، ولی واسه‌ی شخصیتش احترام قائلم.

ـ من اعتقادی به عشقهای دوره‌ی جوونی ندارم. چون مطمئنم که نمی‌تونه پایه‌ی محکمی برازندگی باشه. با عشق به آدم یه کیلو ماست هم نمی‌دن.

ستاره لبخندی زد و گفت: ولی گاهی اوقات استثناء هم وجود داره. به نظر من بهنام مردیه که می‌تونه هر کسی رو خوشبخت کنه. درسته الان چیزی نداره ولی در آینده با کار و تلاش به هر جایی که بخواد، می‌تونه برسه.

ندا آهی از سینه رها کرد و در حالی که با گوشه‌ی مانتو دستهایش را خشک می‌کرد، گفت: نمی‌دونم شاید همین طور باشه که تو می‌گی.

سپس سبد ظرفهای شسته را از کنار ظرفشویی برداشت و به کنار ساحل بازگشت و به همراه نیما مشغول توپ بازی شد و ستاره را متعجب بر جا گذاشت.

بالاخره هفته تمام شد و اعضای خانواده تصمیم رفتن گرفتند. بهنام و خانواده‌اش هر چه اصرار کردند که آنها مدت بیشتری نزد آنها بمانند، مورد قبول واقع نشد.

سهیل که از وضعیت روحی بهنام آگاه بود، او را نیز دعوت کرد که به همراه آنان برای زیارت به مشهد بیاید ولی بهنام با وجود دلبستگی زیادی که در این مدت به ندا پیدا کرده بود، خواست سهیل را نپذیرفت. او دلش نمی‌خواست بیشتر از این مزاحم خانواده‌ی شریفی شود. به همین دلیل گروه مسافران پس از خداحافظی از بهنام و خانواده‌اش به طرف مشهد حرکت کردند.

اولین اقدام خانواده پس از رسیدن به مشهد، دیدار از خانواده‌ی رضایی یکی از دوستان خانوادگی‌شان بود. خانم رضایی و پسرش به گرمی آنها را پذیرفتند و استقبال گرمی از آنان به عمل آوردند. علی در این مدت وانمود می‌کرد که از دوری ندا دلتنگ و ملول بوده است و ندا از شنیدن کلمات شیرین علی در پوست خود نمی‌گنجید. تا این که یک شب دوباره بحث خواستگاری و ازدواج علی و ندا به میان کشیده شد و علی که تمایل بیشتری به این امر داشت اصرار زیادی برای فراهم کردن مقدمات مراسم نامزدی را خواستار شد اما ندا که به ازدواج در آن شرایط تمایلی نداشت، از آنان فرصت خواست تا در این مورد بیشتر بیاندیشد.

۲ ماه از آخرین دیدار بهنام و سهیل می‌گذشت و در این مدت آن دو جز مکالمات کوتاه تلفنی ارتباط دیگری با هم نداشتند، تا این که چند هفته قبل از شروع کلاسها بهنام سرزده به منزل سهیل رفت تا به اتفاق او خانه‌ی مناسبی پیدا کند. زمانی که بهنام دراتومبیل کنار سهیل جای گرفت، گفت: سهیل به کسی که چیزی نگفتی؟

ـ راجع به چی؟

ـ قضیه‌ی من و ندا خانم؟

سهیل سکوت کرد و بهنام ادامه داد: سهیل! اذیتم نکن، فقط بگو گفتی یا نه؟

ـ یه چیزایی گفتم.

ـ خب؟

ـ من که مخالفتی ندارم و تو رو می‌شناسم ولی...

بهنام کلام او را برید و گفت: اگه به خاطر کار و درآمدم نگرانین، مشکلی نیس، می‌تونم بعدازظهرا تو شرکت دوست بابام مشغول به کار شم.

ـ نه، مسأله‌ی این نیس، واقعیتش اینه که...

ـ سهیل! چی شده، تو که منو نصف چون کردی؟

ـ من با مادر صحبت کردم ولی اون مخالفه.

ـ آخه چرا؟

ـ ندا قصد داره با علی ازدواج کنه.

آهی از نهاد بهنام بلند شد و زیر لب گفت: علی، علی کیه؟

ـ پدرم قبل فوتش از ما درخواست کرد ندا و علی رو به عقد هم دربیاریم.

ـ سهیل! چرا اینو زودتر نگفتی؟

ـ چون فکر نمی‌کردم واقعاً قصد ازدواج داشته باشی و بخوای تشکیل خونواده بدی.

ـ تو به همین راحتی احساسات منو به بازی گرفتی.

ـ بهنام ازت معذرت می‌خوام، من...

ـ بهنام وسط حرف او پرید و گفت: نیازی به عذرخواهی نیس، مقصر خود منم.

ـ ولی...

ـ خواهش می‌کنم سهیل! تمومش کن.

ـ باشه، هر طور که تو راحتی!

سهیل پس از گفتن این کلام بدون هیچ صحبتی ماشین را به حرکت در آورد.

مدتها از مذاکرات آن روز سهیل و بهنام می‌گذشت و در فاصله‌ی این ایام بهنام هیچ صحبتی در مورد خواسته‌اش مطرح نکرده بود و سخت مشغول درس خواندن بود.

تا این که در یکی از روزهای سرد پاییزی که خش‌خش برگ‌ها به روح آدمی نشاط می‌بخشید، بهنام به دیدن خانواده‌ی شریفی رفت و پس از اجازه از مادر ندا راه اتاق ندا را در پیش گرفت. در زد و پس از اجازه‌ی ورود با لبخندی وارد اتاق شد. ندا به محض ورود او با احترام از جا برخاست و گفت: سلام آقا بهنام، بفرمایین تو.

بهنام لبخندی زد و در را پشت سرش بست و وارد اتاق شد و روی لبه‌ی تخت نشست و گفت: مدتیه خیلی کم پیدا شدین.

ـ به خاطر سختی و حجم زیاد درسهاس. مخصوصاً که الان امتحانات پایان ترمم شروع شده.

ـ امیدوارم همیشه موفق باشین.

ـ ممنونم.

ندا نگاهی به بهنام که سر به زیر داشت، انداخت و گفت: بهتره بریم پایین، متأسفانه اینجا وسایل پذیرایی نداریم.

ـ متشکرم، همین جا راحتم.

ـ پس با اجازتون من برم پایین و چای بیارم.

ـ ندا خانم من هیچی نمی‌خوام، فقط اگه ممکنه می‌خواستم باهاتون چند کلمه صحبت کنم.

ندا روی صندلی نشست و گفت: بفرمایین، من در خدمت شمام.

بهنام سرش را بلند کرد و به چشمان ندا نگریست و گفت: حقیقت اینه که مدتیه فکرم مشغوله و... بهنام سکوت کرد و ندا که چشم به دهان او دوخته بود با کنجکاوی پرسید:

آقا بهنام چیزی شده ؟ چرا حرف نمی‌زنین؟

بهنام همان‌طور که روی برگه‌ی سفیدی اشکالی را ترسیم می‌کرد، به سختی پاسخ داد:

ندا خانم! من از همون روز اولی که شما رو دیدم، بهتون علاقه پیدا کردم، حتی این مسئله رو با سهیل درمیون گذاشتم ولی سهیل بهم گفت شما قصد دارین با علی ازدواج کنین.

ندا با حجب دخترانه‌ای پاسخ داد: آقا بهنام! شما باید در مورد این مسائل با مادرم یا سهیل صحبت کنین و...

بهنام به میان حرف او دوید و گفت: ندا خانم من مدتیه سعی کردم با درس خوندن و گذروندن وقتم تو دانشگاه این مسأله رو فراموش کنم، ولی حقیقت اینه که نتونستم.

ـ من به دوست داشتن قبل از ازدواج معتقد نیستم و به همین دلیل نباید ازم انتظار زیادی داشته باشین.

ـ من انتظار زیادی ندارم، فقط ازت می‌خوام رو این موضوع فکر کنی.

بهنام آب دهانش را قورت داد و در ادامه‌ی کلامش افزود: من ۲ ساله که شبانه‌روز به تو فکر می‌کنم، حالا انتظار دارم واسه‌ی یه

ساعتم که شده به خواسته‌ی من فکر کنی.

ـ آقا بهنام! متأسفم من طبق خواسته‌ی پدرم مجبورم با علی ازدواج کنم.

ـ ندا تو مجبور نیستی، تو یه موجود زنده‌ای و اراده داری. تو خودت باید بر آینده‌ات تصمیم بگیری.

ـ آقا بهنام! من شما رو به اندازه‌ی یه برادر دوست دارم ولی...

ندا سکوت کرد و پس از مکث مختصری ادامه داد: امیدوارم بتونین در آینده دختری که شایستگی همسری شما رو داشته باشه، پیدا کنین.

ـ همین! تو حتی نمی‌خوای به خواسته‌ی من فکر کنی.

ـ اگه من هم موافق باشم، هزار مانع وجود داره که اولش خواست پدرمه، بعد علی و چندین مانع دیگه.

بهنام دستی به چشمان نمناکش کشید و در حالی که از لبه‌ی تخت بلند می‌شد، گفت: امیدوارم در آینده رو خواسته‌ی من فکر کنی و تجدید نظر کنی. بهنام بیرون رفت.

ندا هنگامی که تنها شد، سرش را میان دستانش گرفت و به آرامی گریست. او احساس می‌کرد که سالهاست به بهنام علاقه دارد ولی نیروی مرموزی زبان او را از بیان این عشق باز می‌دارد. ندا نمی‌دانست علاقه‌ی خودش را به بهنام چگونه باید نمایان سازد.

□ □ □

جوان لاغر اندام و قدبلندی که حدود ۲۱ سال از سنش می‌گذشت با صورتی سفید و چشمانی مشکی و خوش‌حالت و موهایی خرمایی که

آنها را رو به بالا حالت داده بود، در گوشه‌ای از محوطه‌ی دانشگاه مشغول مطالعه بود که سهیل در یک فرصت مناسب او را غافلگیر کرد و گفت: سلام دوست عزیز! مواظب باش این قدر که درس می‌خونی، مورچه نشی.

بهنام جزوه‌اش را بست و گفت: سلام، چه عجب یادی از دانشگاه کردی!؟

سهیل با شیطنت گفت: اگه بهم مژدگانی بدی، بهت یه خبر خوش می‌دم.

ـ دل من دیگه با هیچ خبری شاد نمی‌شه.

ـ هی پسر! چته، نکنه کشتی‌هات غرق شده؟

ـ سهیل! اصلاً حوصله ندارم، بذار واسه‌ی یه وقت دیگه.

سهیل سینه را صاف کردو گفت: خب، مهم نیس، به ندا می‌گم حوصله نداشتی.

بهنام هیجان زده پرسید: ندا؟

سهیل جزوه‌اش را گشود و روی نیمکت گوشه‌ی محوط نشست و گفت: بهنام! اصلاً حوصله ندارم، بذار واسه‌ی یه وقت دیگه.

سهیل چرا مثه طوطی حرفهای منو تکرار می‌کنی؟

ـ سهیل چرا مثل طوطی حرفهای منو...

بهنام کلام او را برید و دستهایش را در هوا تکان داد و گفت: سهیل واقعاً که مخت عیب داره. اصلاً نگو. خودم شب زنگ می‌زنم و از ندا خانم می‌پرسم.

ـ هو داداش! مواظب باش غیرتی نشم.

ـ مگه از این کارام بلدی؟

ـ بله، چه جورم.

بهنام به چشمان سهیل خیره شد و با حالتی التماس گونه گفت: سهیل ازت خواهش می‌کنم به جای غیرتی شدن بهم بگو چی شده؟

سهیل دستانش را درهم گره کرد و گفت: خب، من امروز با ندا صحبت کردم، بعدم با مادر. البته با نیما و ستاره و عرفان و...

بهنام وسط حرف او پرید و گفت: خب با بقال سر کوچه و قصاب و رفتگر و آبدارچی. برو سر اصل مطلب و این قدر آسمون و ریسمون به هم نباف.

ـ داشتم می‌گفتم بعد از صحبت با تمامی اعضاء خانواده از جمله مادر و برادر و شوهر خواهر و...

بهنام با حالتی عصبانی گفت: سهیل!

سهیل لبخندی زد و دستان بهنام را در دست گرفت و گفت: بهنام جون من! یکم عصبانی شو. من تا به حال عصبانیت تو رو ندیدم.

بهنام قیافه‌ی خنده‌داری به خود گرفت.

ـ اِه کور خوندی، من اصلاً عصبانی نمی‌شم.

سهیل که از قیافه‌ی بهنام خنده‌اش گرفته بود، گفت:

ندا اگه می‌دونس تو این قدر قیافت خنده داره، تا حالا صد بار اجازه داده بود بیایی خواستگاریش.

بهنام از هیجان فریادی کشید و گفت: سهیل راست می‌گی؟

ـ آره! من که با تو شوخی ندارم.

بهنام سهیل را به آغوش کشید و گفت: وای خدای من! این بهترین خبریه که تا به حال شنیدم.

سهیل دست بهنام را فشرد و گفت: بهنام! این تنها یه خواستگاری

ساده اس که و...

بهنام نم اشکی که از شوق از چشمانش جاری شده بود را با پشت دست پاک کرد و گفت: من باید به مادرم خبر بدم، حتماً اونا خیلی خوشحال می‌شن.

بهنام اندکی مکث کرد و سپس با ناراحتی ادامه داد: راستی با خواستگار قبلی ندا چی کار کردین؟

سهیل با لبخند گفت: ندا با یه ترفند زنونه فعلاً اونارو از سرش باز کرده.

ـ چه طوری؟

ـ اینو خودمم نمی‌دونم. ولی مثه این که ندا گفته حاضر نیس با علی ازدواج کنه.

ـ به همین سادگی.

ـ یادته اون روز کنار ساحل بهت گفتم عشق خیلی ساده‌اس و در عین سادگی باهاش هر کاری می‌شه کرد.

ـ یعنی ندا خانمم...

سهیل سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: حجب و حیاش باعث شده چیزی نگه، ولی تو دلش غوغاییه.

ـ وای خدای من! ازت متشکرم.

ـ بهنام چرا داد می‌زنی، الانه که همه دورمون جمع شن.

بهنام بوسه‌ای بر گونه‌ی سهیل زد و گفت: من باید برم خونه با خانواده‌ام تماس بگیرم.

سهیل لبخندی زد و گفت: صبر کن منم باهات بیام. سپس هر دو خنده‌کنان از دانشگاه خارج شدند.

□ □ □

سهیل و عرفان و نیما در گوشه‌ی سالن روی مبل لمیده و ظاهراً بحث داغی را آغاز کرده بودند و بی‌توجه به اطراف با هم صحبت می‌کردند.

ندا در اتاقش مشغول مرتب کردن موهایش بود و ستاره و مادر نیز در آشپزخانه بر سر موضوعی با هم بحث می‌کردند.

بعد از دقایقی ندا با قامت موزون و کشیده خود را به سالن رساند. با ورود او رایحه‌ای خوش فضای سالن را پر کرد. نیما طبق عادت سوتی کشید و گفت: به‌به عجب بوی... سهیل کلام او را برید و خطاب به ندا گفت: ندا جان بیا اینجا بشین.

ندا در کنار سهیل روی مبل نشست و درحالی که گونه‌هایش از خجالت گل انداخته بود، به گلهای قالی خیره شد. در همین هنگام مادر با سینی چای وارد سالن شد و خطاب به نیما گفت: این چه بحث داغیه که شما شروع کردین و این‌قدر سر و صدا راه انداختین؟ نیما در حالی که فنجان چای را از داخل سینی برمی‌داشت، گفت: در مورد دامادی سهیله، داریم بحث می‌کنیم، ببینیم واسه کدوم دختر بیچاره بریم خواستگاری. سهیل به اعتراض گفت: بحث پزشکی ما چه ربطی به ازدواج داره؟

عرفان خنده کان گفت: سهیل جان تو غصه نخور، ما خودمون یه جوری ربطش می‌دیم. ستاره از آشپزخانه خارج شد و ظرف میوه را روی میز گذاشت و گفت: حالا این عروس خانم بدبخت کیه که باید داداش مارو تحمل کنه؟

عرفان مدتی به فکر فرو رفت، سپس قاه‌قاه خندید و گفت: دختر

شوکت خانم سبزی فروش!

نیما با صدای بلند خندید و گفت: خیلی هم خوبه، از این به بعد مشکل خرید سبزیمونم حل می‌شه.

ندا که تا آن لحظه ساکت بود، به حرف آمد و گفت: مگر من مُردم که داداشم بره خواستگاری یه پیردختر؟

مادر لبش را به دندان گزید و گفت: بچه‌ها! درس نیس در مورد دیگران این‌طور صحبت کنین. سهیل لبخندی زد و خطاب به ستاره گفت: ستاره یاد بگیر، به این می‌گن خواهر. تو این خونه فقط ندا هوای منو داره.

نیما گفت: داداشی! اگه تو هر ماه به منم زیرمیزی بدی، هوای تو رو دارم.

مادر نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: چیزی به اومدنشون نمونده.

ستاره در حالی که پیش دستی و کارد و چنگال را روی میز می‌چید، خطاب به ندا گفت: ندا زودباش جعبه‌ی شیرینی رو بیار.

ندا در جایش نیم‌خیز شد و گفت: باشه، الان میارم.

ندا به طرف آشپزخانه رفت و پس از زمان کوتاهی خنده‌کنان جعبه‌ی شیرینی را به دست ستاره داد و دوباره به آشپزخانه بازگشت. ستاره در حالی که شیرینی‌ها را با سلیقه در شیرینی خوری می‌چید، رو به مادر گفت: خیلی خوشحاله!

ـ غیرعادی نیس. ندا و بهنام مدتهاس در انتظار چنین روزین.

ستاره ظرف شیرینی را به طرف مادر گرفت و گفت: چطوره؟ می‌پسندی؟

مادر نگاه تحسین‌آمیزی به ستاره انداخت و گفت: سلیقت عالیه، خیلی زیباس. ستاره لبخندی زد و روی مبل کنار همسرش نشست و گفت: حالا کاری نداریم جز این که منتظر صدای زنگ باشیم...

هنوز کلام ستاره تمام نشده بود که صدای زنگ در فضا طنین انداز شد.

ستاره با شنیدن صدای زنگ مثل فنر از جا پرید و رو به ندا که از آشپزخانه سرک می‌کشید، گفت: ندا برو تو آشپزخونه، به وقتش صدات می‌کنیم.

ندا لبخند کمرنگی زد و به آشپزخانه بازگشت. از پشت پنجره بهنام را با خانواده‌اش دید که وارد شدند و مادر با خوشرویی به آنها خوش‌آمد می‌گفت: ندا از پشت پنجره کنار آمد و شروع کرد به قدم زدن در حالی که مدام دستهایش را می‌مالید و هرازگاهی بر اثر عطش آبی به صورتش می‌پاشید.

در سالن پذیرایی آقای صباغ در کنار نیما و سهیل نشسته بود و از هر دری سخن می‌گفت آن قدر در مصاحبت دقت به کار می‌برد که هر کس از مصاحبت با او لذت می‌برد. در مقابل آنها خانمها در مورد شرایط زندگی مشغول گفتگو بودند و بهنام نیز ساکت و سر به‌زیر در گوشه‌ای از سالن نشسته بود و با انگشتانش به دسته‌ی صندلی ضرب می‌زد. سرانجام بعد از دقایقی خانم صباغ از مادر ندا تقاضا کرد که ندا نیز در این مذاکرات حضور داشته باشد و ستاره هم برای آوردن خواهرش از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. به محض این که وارد آشپزخانه شد ندا از جا پرید و گفت: خب، چی شد؟

ـ چه قدر هولی دختر!

ندا از خجالت سرش را به زیر انداخت و سکوت کرد.

ستاره به گونه‌ی خواهرش بوسه‌ای زد و گفت: بلند شو بریم، می‌خوان تو رو ببینن.

ـ منو؟

ـ آره.

ـ ولی من خجالت می‌کشم؟!

ستاره خنده‌ای سر داد و گفت: ندا اگه خودتو تو آیینه ببینی، بیشتر خجالت می‌کشی.ندا به طرف آیینه رفت و سراپای خودش را در آن نگریست و گفت: خیلی رنگم پریده.

بهتره عزیزم به خودت مسلط باشی. ممکنه هیجان زیادی، کار دستت بده و بگن عروس دست و پا چلفتی.

ندا لبخندی زد و سپس خودش را درون چادر سفید گلداری پیچید و به همراه ستاره وارد سالن شد. با ورود او همه‌ی سرها به سمت او چرخید و همه‌ی نگاه‌ها به او خیره ماند. ندا که سنگین نگاه‌ها را احساس می‌کرد، سر به زیر انداخت و پس از سلام درکنار مادرش جای گرفت. اعضاء خانواده پس از ورود ندا دوباره گفتگو را آغاز کردند و در این میان فقط ندا و بهنام بودند که سکوت اختیار کرده و از خجالت سر به زیر داشتند.

بهنام هرازگاهی نگاه مهربانش را متوجه‌ی ندا می‌کرد و ندا احساس می‌کرد خون در زیر پوستش در جوشش است و از شدت شادمانی در پوست خود نمی‌گنجد.

در پایان جلسه خانواده‌ی ندا برای دادن پاسخ نهایی یک ماه فرصت خواستند و قرار شد که ظرف یک ماه آینده نتیجه‌ی قطعی را

به آنها اطلاع دهند و به این ترتیب بهنام و خانواده‌اش پس از این مذاکرات به خانه بازگشتند.

□ □ □

چند روز بعد سهیل از پله‌های موسسه بالا رفت و خودش را به دفتر شرکت رساند و بعد از سلام در مقابل مردی که سرش با انبوهی از اوراق و پرونده گرم بود نشست.

مرد با شنیدن صدای تازه وارد سرش را از میان برگه‌ها بلند کرد و منتظر شد تا سهیل حرفش را بزند.

سهیل روی صندلی کمی جابه‌جا شد و گفت: شریفی هستم. آقای صباغ منو معرفی کردن که...مرد کلام او را برید. لبخندی زد و از جا برخاست و ضمن احوالپرسی با او گفت: خیلی خوش اومدین، ما به آقای صباغ خیلی ارادت داریم. سپس مکث کوتاهی کرد و گفت: چرا آقای صباغ تشریف نیاوردن؟

ـ خیلی دوس داشتن خدمت برسن ولی مثه این که قسمت نبوده.

مرد در حالی که روی صندلی می‌نشست، گفت: حتماً سلام منو بهشون برسونین.

سهیل لبخندی زد و مرد ادامه داد: خوشحالم از این که قراره جزء کارمندهای من بشین.

ـ متشکرم.

ـ رشته‌ی تحصیلی شما چیه؟

ـ دانشجوی پزشکی.

مرد سرش را تکان داد و سپس با فشردن زنگ دستور چای داد و

رو به سهیل گفت: شما از فردا می‌تونین کارتونو شروع کنین.

در همین هنگام ضربه‌ای به در خورد و متعاقب آن دختر جوان و خوش‌سیما، قد بلند، سفید پوست با یک مانتوی سبز یشمی وارد اتاق شد و گفت: آقای سلیمی می‌بخشین مزاحم شدم، آقای اکرامی با شما کار دارن.

سلیمی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: لطفاً بگین منتظر بمونن تا ۱۰ دقیقه‌ی دیگه صداشون می‌کنم.

سپس با دست به سهیل اشاره کرد و گفت: ایشون آقای شریفی، یکی از دوستان بنده هستن که قراره از فردا در قسمت شما شروع به کار کنن.

سهیل در حالی که در چشمهای سبز دخترک زیباروی گم شده بود، از جا برخاست و دست و پا شکسته با او احوال‌پرسی کرد.

دختر جوان پاسخ سلام او را داد و سپس با لبخندی شیرین از اتاق بیرون رفت.

آقای سلیمی برگه‌ای را به دست سهیل داد و گفت: لطفاً بعد از این که فرمها را پر کردین، بدینشون به خانم لطفی.

سهیل برگه را از دست سلیمی گرفت و گفت: باشه، چشم.

پس از گفتن این جمله از جا برخاست و پس از خداحافظی از آنجا خارج شد.

سهیل در بین راه احساس می‌کرد حال عجیبی دارد، حسی ناشناخته که تا آن روز آن را تجربه نکرده بود. هرگز تصورش را نمی‌کرد یک برخورد کوتاه آن چنان او را زیر و رو کند و دلش را در گروی کسی بگذارد که حتی اسم او را نمی‌داند.

سهیل تا هنگامی که به خانه رسید، همچنان پکر بود اما با دیدن بهنام کمی از آن حال و هوا در آمد و مشغول صحبت با او شد.

ندا خندان و خوشحال میز را می‌چید و گاهی زیر چشمی به بهنام که گرم صحبت بود، نگاه می‌کرد. در همین هنگام مادر ظرف غذا را روی میز گذاشت و گفت: بچه‌ها بلند شین غذا حاضره.

بعد از دقایقی همه دور میز نشستند و مشغول خوردن شام شدند. مادر دیس غذا را مقابل بهنام گرفت و گفت: واسه‌ی خودت غذا بکش، تعارف نکن پسرم.

ـ ممنونم مادر، دیگه جا ندارم، دست شما درد نکنه.

نوش جان، امشب با اومدنت خیلی خوشحالمون کردی.

ـ متشکرم مادر! من که همیشه اسباب زحمت شمایم.

ـ خدا از بزرگی کمتون نکنه.

سپس در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت: امشب خیلی بهتون زحمت دادم.

ـ چه زحمتی؟ ما که کاری نکردیم.

ـ متشکرم مادر!

ـ پسرم کجا می‌خوای بری به این زودی؟

ـ اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص شم.

ـ هنوز سر شبه، از حالا می‌خوای بری تک و تنها تو خونه چی کار کنی؟

نیما به میان حرف مادر پرید و گفت: بهنام جان! تعارف نکن، تو که می‌خوای از چند ماه دیگه هر روز و هر شب اینجا باشی، خب از همین حالا بمون.

بهنام که از خجالت صورتش قرمز شده بود، سرش را پایین انداخت و مادر رو به نیما گفت: نیما جان! بهتره شامتو بخوری.

ـ ولی مادر من که شاممو خوردم!

ـ پس برو تو اتاقت و درساتو بخون.

ـ تو تابستون درس بخونم؟

سپس ابرو درهم کشید و معترض گفت: یه کلمه حرف حسابم که می‌زنیم، باهامون بد برخورد می‌کنن.

مادر گفت: نیما؟

نیما آهی از سینه رها کرد و در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت: چشم! فهمیدم. می‌رم تو اتاقم و تا صبح بیرون نمی‌یام.

سپس در حالی که از آنها فاصله می‌گرفت، زیر لب گفت: این خانواده‌ها اصلاً به بچه‌ها اجازه‌ی صحبت کردن نمی‌دن.

هنگامی که شام به پایان رسید همگی از پشت میز برخاستند. ندا پس از برچیدن میز غذا وارد سالن شد و در کنار مادرش نشست. سهیل به محض دیدن او در حالی که سیبی را از روی میز برمی‌داشت، گفت: پس چایی بعد از شامت کو؟

ندا با تبسمی از جا برخاست و گفت: الان می‌یارم.

ـ زودباش، آخه من تا چند ماه دیگه بیشتر مهمون شما نیستم.

بهنام حیرت زده پرسید: مگه قراره جایی بری؟

خدا رو چی دیدی، شاید منم مثه تو داماد شدم و...

قبل از این که سهیل بتواند کلامش را تمام کند، زنگ تلفن به صدا در آمد و مادر از جا برخاست و مشغول مکالمه شد.

بهنام سر در گوش سهیل برد و پرسید: خبریه؟

ـ اگه به هیچ کس نگی، بهت می‌گم.

ـ به شرافتم قول می‌دم.

سهیل با شعف زیادی گفت: امروز زن رویاهامو پیدا کردم.

ـ جدی می‌گی؟

ـ آره؟

ـ کی هس؟

ـ منشی شرکت آقای سلیمی.

بهنام متفکرانه گفت: خانم لطفی رو می‌گی؟

سهیل اندکی به فکر فرو رفت و سپس گفت: آره، اسمش همینه. مگه تو می‌شناسیش؟کیه که اونو نشناسه؟ از هر کسی سؤال کنی، بهت می‌گه این خانم چه جور آدمیه؟

در همین لحظه مادر که گفتگوی تلفنی را تمام کرده بود با چهره‌ای برافروخته به آنها نزدیک شد و درحالی که در نگاهش نگرانی و استرس موج می‌زد، روی مبل افتاد و به سقف چشم دوخت. ندا با سینی چای وارد سالن شد و پرسید: مامان چی شده؟

مادر سرش را میان دستانش گرفت و گفت: هیچ سر در نمی‌یارم، باورم نمی‌شه!

سهیل هراسان سؤال کرد: آخه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

ـ زن عموت بود.

ـ خب؟!

ـ بهمون تبریک گفت:

ـ چی رو؟

ـ نامزدی ندا رو با...

ـ مادر سکوت کرد و سهیل با حیرت پرسید با کی؟

ـ مادر آهی کشید و اندوهگین گفت: با علی.

ندا با شنیدن این کلمه مثه کسی که یارای ایستادن نداشته باشه، روی زمین نشست و آهی از گلویش بیرون جهید. آهی که از غربتی آشنا خبر می‌داد. ناله‌ها و زمزمه‌های نامفهومش کم‌کم جای خود را به شیون و فریاد داد و شیون و فریادها جای خودشان را به اشک و هق‌هق گریه.

بهنام در سکوت به ندا می‌نگریست و سعی می‌کرد بغضی که گلویش را می‌فشارد، تبدیل به اشکی نشود به چشمانش ننشیند.

پاسی از شب گذشته بود که همگی بعد از آرام کردن ندا به اتاقهایشان پناه بردند. بهنام در گوشه‌ی تخت کنار سهیل دراز کشید و گفت: حالا چی می‌شه؟

ـ خودمم نمی‌دونم.

ـ یعنی چی نمی‌دونم؟

سهیل بغض‌آلود گفت: دیگه هیچ کاری از دست ما برنمی‌یاد.

ـ سهیل! واضحتر صحبت کن، من از حرفات سردر نمی‌یارم.

ـ طرد، می‌دونی یعنی چه؟

ـ خب، آره.

ـ اگه ندا به خواسته‌ی علی تن نده، ما از فامیل طرد می‌شیم.

ـ آخه واسه‌ی چی؟

علی طوری وانمود کرده که ندا زن رسمیشه.

ـ آخه چطوری؟

ـ به همشون گفته مراسم نامزدی رو تو تهرون گرفتن و...

PersianPDF.com

ـ به همین سادگی؟

ـ آره!

ـ ولی این حقیقت نداره؟

ـ این مسئله رو من و تو و خانوادهم می‌دونیم آقا! بقیه‌ی اقواممون که در مشهد زندگی می‌کنن این مسئله رو می‌دونن؟

بهنام که تا آن لحظه می‌کوشید خودداری باشد، ناگهان فریادی کشید و گفت: ولی این نامردیه.

ـ از دست ما هیچ کاری برنمی‌یاد.

ـ شما همتون دروغ می‌گین و دارین نقش بازی می‌کنین. علی چون پولدارتر از منه خود شما پذیرفتینش و حالا با این حرفها می‌خواین منو...

سهیل کلام او را برید و با عصبانیت گفت: تو که این حرفا رو جدی نمی‌گی؟

بهنام با درماندگی گفت: من ندا رو دوس دارم ولی متأسفانه به اندازه‌ی علی پول و ثروت ندارم که بتونم... بهنام سکوت کرد و سهیل از جا برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت. ناگهان ایستاد و گفت: بهنام تو داری اشتباه می‌کنی. بیچاره خواهر من که گیر شما دو تا افتاده.

بهنام با خشم گفت: ندا آدم سست عنصر و بی اراده‌ایه که نمی‌تونه در مورد آینده‌ش تصمیم بگیره.

ـ بهنام نمی‌خوام با حرفام ناراحتت کنم، ولی تو باید حد خودتو حفظ کنی.

بهنام با فریاد پاسخ داد: باشه، حد خودمو حفظ می‌کنم. سپس از

جا برخاست و در حالی که به طرف در می‌رفت، گفت: مطمئن باش من ندا رو به دست می‌یارم.

سهیل با یک حرکت ناگهانی بازوی او را در دست گرفت و گفت: کجا می‌خوای بری؟

ـ جایی می‌رم که بیشتر از این مزاحم اوقات خوش شما نباشم.

ـ این موقع شب تو...

بهنام بدون این که به گفته‌های سهیل توجه کند، به سردی با او خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

□ □ □

ساعت ۱۲ روز پنج‌شنبه سهیل در دفتر کارش نشسته بود و سرش را میان انبوهی از اوراق و پرونده فرو برده بود.او جوان مؤدب و مستعدی بود و به وظایفی که داشت به خوبی عمل می‌کرد. از جمله خصایص خوب او شناخت حقیقی انسانها و راستی و صداقت میان آدم‌ها بود. در مهربانی و رأفت بی‌نظیر بود و قلب پاکش به روی تمامی قلبهای پاک باز بود.

سهیل سر از میان پرونده‌ها گرفت و کش و قوسی به بدنش داد و از جا برخاست و به طرف آبدارخانه به راه افتاد. جرعه‌ای آب نوشید و سپس به طرف اتاقش برگشت. در داخل راهرو به محض این که چشمش به دختر جوان و شیک پوشی که پرونده به دست به طرف اتاقش می‌رفت، افتاد. به سمت او گام برداشت و راهش را سد کردو مؤدبانه گفت: خانم لطفی! عرضی داشتم.

محبوبه توقف کرد و با صدای دلنشینی گفت: بفرمایین!

سهیل سر به زیر انداخت و گفت: می‌تونم شما رو امشب به شام دعوت کنم.

محبوبه مکث کوتاهی کرد و در حالی که با دست مقنعه‌اش را درست می‌کرد، پاسخ داد: متأسفم، امشب با یکی از دوستام قرار دارم.

سهیل صدایش را صاف کرد و گفت: خوشحال می‌شم اگه دعوتمو واسه‌ی نهار بپذیرین. محبوبه به سهیل که سر به زیر داشت و صورتش از خجالت یکپارچه سرخ شده بود، نگاهی انداخت و گفت: واسه‌ی نهار؟

سهیل سرش را به علامت تأیید تکان داد و محبوبه لحظه‌ای به فکر فرو رفت و آن گاه جواب داد: موافقم، یه ساعته دیگه جلو درب شرکت می‌بینمتون. سهیل با شعفی غیرقابل انتظار پاسخ داد: حتماً یه ساعت دیگه منتظرتونم.

سهیل پس از شنیدن جواب خانم لطفی، خوشحال خودش را از مقابل او کنار کشید و به اتاقش بازگشت و مشغول بررسی پرونده‌ها شد.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ناگهان ضربه‌ای به در خورد و صدایی سهیل را متوجه خود کرد: سلام آقای دکتر! خسته نباشین.

سهیل سرش را از روی پرونده‌ها بلند کرد و گفت: سلام، بفرمایین.

بهنام وارد اتاق شد و روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت: کارات تموم شد؟

ـ تقریباً.

ـ راستی کار و بارت چه طوره؟

ـ فعلاً که خوب پیش می‌ره تا ببینم بعد چی می‌شه.

ـ تو چی کار می‌کنی؟

ـ هیچ کار، علافی.

ـ مگه دکترا علافی‌ام بلدن؟

ـ بله، چه جورم. با یه ساندویچ چه طوری؟

ـ عالیه.

ـ پس جمع کن بریم.

ـ باشه، الان حاضر می‌شم.

سهیل پرونده‌ها را دسته کرد و داخل کشوی میز جا داد. نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: چه شد یادی از ما کردی و از جا برخاست پنجره‌ی اتاق را بست و کاغذهایی را که روی میز بود مچاله کرد و درون سطل آشغال ریخت و کتش را از چوب لباسی برداشت و گفت: حاضرم، بریم.

بهنام تبسمی کرد و به همراه سهیل از اتاق خارج شد. هر دو به طرف در خروجی ساختمان هشت ظلعی زیبا با در و پنجره‌های شیک و شیشه‌های رنگی که چراغهای رنگارنگ در آن خاموش و روشن می‌شدند، به راه افتادند اما هنوز از مؤسسه خارج نشده بودند که سهیل با کف دست بر پیشانیش کوبید و گفت: وای! دیدی چی شد؟

بهنام حیرت زد پرسید: سهیل! یهو چت شد؟

سهیل من‌من کنان گفت: من امروز با یکی از همکارام نهار قرار دارم.

بهنام دستی بر شکمش کشید و گفت: پس امروز یه نهار حسابی افتادیم؟!

ـ خیلی به خودت وعده نده پولای بی‌زبون نهار باید از تو جیب من بره.

ـ خب قرارتو به هم بزن.

ـ نمی‌شه.

ـ چرا؟!

ـ چون با یه خانم قرار دارم.

بهنام حیرت‌زده گفت: چی؟

ـ نخود چی، همچین سؤال می‌کنه که انگار گفتم با کی قرار دارم.

بهنام با کنایه گفت: این چند روزی که ما نبودیم، حسابی خراب کاری کردی.

کسی نیس از ما بپرسه آقا خرت به چند؟ واسه‌ی همین مجبوریم خودمون دس به کار شیم. بهنام آب دهانش را قورت داد و گفت: مادر می‌دونه؟

ـ هنوز که نه ولی قصد دارم امشب بهش بگم. آخه قصد من برا ازدواجه نه از روی هوا و هوس...

ـ پس بالاخره مخ تو هم تکون خورد.

ـ همنشینی با دوست ناباب در ما هم اثر کرد.

ـ پس فعلاً با اجازه!

ـ کجا می‌ری؟

دوس ندارم تو اولین جلسه مزاحمتون باشم.

ـ من با کسی صحبت خصوصی ندارم.

بهنام در حالی که از او دور می‌شد، گفت: مهم نیس، می‌خواستم در مورد یه مسأله باهات صحبت کنم، حالا باشه واسه‌ی یه وقت دیگه.

ـ خب بگو.

ـ مفصله، بذار واسه‌ی یه وقت دیگه.

ـ بهنام! من از کنجکاوی می‌میرم، پس حداقل یه کمشو بگو.

بهنام در حالی که از او فاصله می‌گرفت، گفت: عشق وقتی بیدار بشه، عقل به خواب می‌ره.

ـ یعنی چه؟

ـ بعداً خودت می‌فهمی.

بهنام به دنبال این کلام به سرعت از سهیل جدا شد و در جهت مخالف او به راهش ادامه داد. سهیل دستی به موهایش کشید، به دیوار تکیه زد و به انتظار خانم لطفی ایستاد.

□ □ □

سهیل اتومبیلش را مقابل یک رستوران پارک کرد. هر دو از اتومبیل خارج شدند و به سمت رستوران رفتند. پیشخدمت با دیدن آنها جلو آمد و به طرف میز راهنمایی کرد. سهیل با احترام صندلی محبوبه را جلو کشید و خودش در صندلی مقابل او جای گرفت و سفارش نهار داد.

محبوبه پشت چشمی نازک کرد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ساعت ۲ شد، چیزی به کلاسم نمونده.

سهیل با مهربانی پرسید: مگه کلاسم می‌رین؟

ـ کلاس که نمی‌رم، تدریس می‌کنم.

ـ تدریس؟

ـ بله، موسیقی تدریس می‌کنم.

ـ پس موسیقی هم بلدین؟!

ـ یه چیزایی بله.

ـ شکسته نفسی می‌کنین؟

در همین هنگام پیشخدمت با یک سینی غذا به آنها نزدیک شد، سینی را روی میز گذاشت و رفت. سهیل لبخندی زد و گفت: به چه بویی می‌ده، غذای مورد علاقه‌ی من. محبوبه با تنفر نگاهی به داخل سینی انداخت و گفت: ولی من از این غذا حالم به هم می‌خوره.

سهیل با ناراحتی پرسید: آخه چرا؟

محبوبه دستهای سفید و کشیده‌اش را درهم گره کرد و گفت: این غذا مال فقیر فقراس، نه مال من که یه عمره تو ناز و نعمت بزرگ شدم. ما حتی خجالت می‌کشیم این غذا رو به خدمتکارمون بدیم، اونوقت تو...

محبوبه سکوت کرد و سهیل با مهربانی گفت: ولی این بهترین غذای این رستورانه. محبوبه از جا برخاست و کیفش را روی شانه‌اش انداخت و گفت: باید از اول می‌فهمیدم تو اهل خرج کردن نیستی.

سهیل سکوت کرد و محبوبه که سکوت او را دید، به طرفش برگشت و هنگامی که احساس کرد چشمان سهیل پر از اشک است، با تأثر سرش را تکان داد و گفت: لازم نیس به خاطر از دست دادن پولتون گریه کنین، خودم صورت حسابو پرداخت می‌کنم. سهیل اشکهایش را پاک رد و با لحنی آمیخته به خشونت گفت: واستون خیلی متأسفم که چنین تفکرات پوچ و بی‌اساسی دارین.

آن گاه به سرعت دست در جیبش برد و کیف بغلی خود را بیرون کشید و آن را به طرف محبوبه پرت کرد و گفت: معذرت می‌خوام از

این که وقتتونو گرفتم.

سپس با افکاری پریشان به طرف اتومبیل‌اش به راه افتاد و مسیر خانه را پیش گرفت.به خانه رسید. وارد شد و بی‌توجه به اطراف وارد اتاقش شد و با لباس روی تخت افتاد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد.

تا این که عاقبت مادر ضربه‌ی ملایمی به در زد و وارد اتاق شد. سهیل در جا نیم خیز شد و گفت: سلام.

مادر روی لبه‌ی تخت نشست و گفت: نهار خوردی؟

ـ نه، گرسنه نیستم.

ـ چیزی شده، خیلی پریشونی؟

ـ چیز مهمی نیس، فقط کمی خسته‌ام.

مادر در چشمان پسرش خیره شد و گفت: سهیل جان! هیچ وقت سعی نکن به مادرت دروغ بگی. ما مادرها هم چیز و از چشمای بچه‌هامون می‌فهمیم.

ـ مادر! من دروغ...

مادر به علامت قطع بحث تکسرفه‌ای کرد و گفت: حالا بگو از نظر تو دختر خوبیه؟

ناگهان رنگ سهیل سرخ شد و دست و پایش را گم کرد و برای این که به خودش مسط شود سکوت کرد. مادر بار دیگر پرسید: در مورد خودش و خانوادش تحقیق کردی؟

سهیل سرش را در دامان مادر گذاشت و بغضی را که در گلویش سنگینی می‌کرد، فروخورد و اندوهگین گفت: مادر! به خدا من فقط به خاطر ازدواج باهاش رابطه برقرار کردم، نه از روی هوا و هوس ولی...

مادر دستی به موهای پرپشت پسرش کشید و پرسید: اما چی؟

سهیل گریه کنان شروع به صحبت کرد و هر چه بیشتر می‌گفت، بر حیرت مادر بیشتر می‌افزود. تا اینکه عاقبت مادر گفت: بعضی از آدما از زیبایی خدا دادیشون به نحو غیراخلاقی استفاده می‌کنن. همکار تو هم یکی بوده، مثه اونا. شاید اگه تو هم پول و ثروت زیادی داشتی، مورد قبول اون واقع می‌شدی.مادر مکث مختصری کرد و ادامه داد: تو باید خوشحال باشی قبل از این که بیشتر در گرداب اون فروبری، نجات پیدا کردی.

مادر از جا برخاست و در حالی که به طرف در می‌رفت، گفت: پسرم زیاد فکر و خیال نکن، از این جور آدما تو دنیا زیاده، اگه ما بخوایم تمام فکرمون رو با این جور اشخاص بگذرونیم، نصف عمرمون به بطالت می‌گذره.

مادر به دنبال این کلام از اتاق خارج شد. پس از رفتن مادر سهیل لباسهایش را عوض کرد و روی تخت افتاد و دستهایش را زیر سرش گذاشت و به فکر فرو رفت. او تازه معنای حرف بهنام را درک می‌کرد. (فهمید بهنام در این مدت چه سختی‌هایی که کشیده است.)

□ □ □

در زیر زمین تاریک و نمور انتهای محوطه‌ی حیاط دو پسر جوان گرم گفتگو و خنده بودند. این دو جوان سهیل و دوستش بهنام بودند که ساعتی قبل همدیگر را صمیمانه در آغوش گرفتند و گرم گفتگو شدند. سهیل از وقایع دیروز صحبت می‌کرد و بهنام هرازگاهی به علامت تأثر سرش را تکان می‌داد. در حالی که از این همه بی‌وفایی

دلگیر بود.

هنگامی که آن دو حرفهایشان را زدند، لحظه‌ای سکوت کردند.

سهیل از جا برخاست و روی تخت دراز کشید و گفت: اینم از ماجرای عاشق شدن ما. شانس که ندارم، اگه کنار دریا هم برم، دریا خشک می‌شه.

بهنام که روی زمین مشغول مرتب کردن کتابها بود، لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر کن که همین الان فهمیدی، اگه بعد از ازدواج متوجه می‌شدی، واویلا بود.

ـ منم با نظرت موافقم، ولی این دل بی‌صاحابو چی کار کنم؟

ـ به دلت بگو عاشق کسی شه که ارزششو داشته باشه.

ـ تو که لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نمی‌ره؟

ـ خب، طرف من ارزششو داره. کسی که من عاشقش شدم، زیبایی گلها رو داره، مهربانی آفتاب و...

سهیل کلام او را برید و گفت: هی داداش! حواست باشه در مورد آبجی ما درس حرف بزنی وگرنه غیرتی می‌شم.

ـ بهنام دستهایش را به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت: ما تسلیمیم!

ـ می‌دونستم جرأت نداری.

ـ اصلاً پاشو غیرتی شو ببینم چه شکلی می‌شی؟

ـ بلند می‌شم‌ها!؟

ـ خب بلند شو.

سهیل با خنده گفت: بهنام واسه دفعه‌ی آخر بهت می‌گم، اگه بلند شم یه استخوون سالم برات نمی‌ذارم.

بهنام سکوت کرد و سهیل که سکوت او را دید، از جا برخاست و به

کنارش رفت و پرسید: چی شد، ترسیدی؟

بهنام ناگهان به خود آمد و گفت: چی...، چی گفتی؟

ـ هیچی بابا، مثه این که تو خیلی پرتی.

ـ از چی؟

ـ بهنام من تو رو خوب می‌شناسم، باز چه فکری تو سرته؟

ـ من؟

ـ نه، پس من!

بهنام سکوت کرد و سهیل بار دیگر پرسید: نمی‌خوای به من بگی؟

بهنام چشمان نمناکش را روی هم فشرد و لبخندی بر لبش نشاند و جواب داد:

ـ تو معنی حرفی رو که دیروز بهت زدم، فهمیدی؟

سهیل زیر لب گفت: عشق وقتی بیدار می‌شه، عقل به خواب می‌ره.

بهنام سرش را به علامت تأیید تکان داد. حالا می‌فهمی وقتی یه آدم عاشق بشه، از روی احساس عمل می‌کنه نه عقل؟

سهیل آهی کشید و گفت: مثه دیروز من، که فقط می‌خواستم مالک محبوبه بشم و به هیچ چیز دیگه فکر نمی‌کردم.

ـ درسته.

ـ خب، منظورت چیه؟

ـ سهیل می‌تونم ازت یه خواهشی بکنم؟

ـ آره.

ـ هر چی باشه، می‌پذیری؟

ـ آره.

ـ قول می‌دی؟

ـ قول می‌دم.

ـ حتی اگه در مورد خواهرت باشه؟

سهیل متفکرانه گفت: حتی اگه در مورد ندا باشه، از نظر من تو انسانی هستی که نسنجیده کاری رو انجام نمی‌دی.

ـ می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

سهیل با عصبانیت دستش را بر پیشانی‌اش کوبید و گفت: بپرس.

بهنام من‌من کنان گفت: شما حتماً تصمیم دارین که... یعنی این که شما... سهیل که کلافه شده بود، دستان بهنام را به گرمی در دست فشرد و گفت: پسر! دیوونم کردی، چرا حرفتو نمی‌زنی؟

ـ آخه می‌ترسم.

ـ از چی؟

ـ از این که تو قبول نکنی.

ـ من که گفتم هر چی باشه، می‌پذیرم.

بهنام با لحنی بغض‌آلود گفت: حتی ازدواج علی و ندا رو...

ـ دو ساعت آسمون ریسمون به هم بافتی که اینو بپرسی؟

نه.

سؤال دیگه‌ای داشتی؟

ـ خب، بپرس؟

بهنام بدون این که به گفته‌ی سهیل دقت کند، دوباره پرسید:

ـ حتمی حتمی؟

ـ بله حتمیه.

ـ چرا؟

ـ خنگ خدا، خودت که اون روز خونه‌ی ما بودی، حالا که تمام اقوام

فکر می‌کنن ندا و علی با هم ازدواج کردن، ما هم مجبوریم...

بهنام کلام او را برید و به تندی گفت: مجبورین با این ازدواج موافقت کنین؟

ـ بله.

ـ پس من چی؟

سهیل آهی کشید و گفت: اگه تو واقعاً ندا رو دوس داشتی، برای رسیدن بهش سرسختی می‌کردی.

بهنام درمانده گفت: ولی من ندا رو دوس دارم.

ولی بعضی از رفتارات خلاف اینو ثابت می‌کنه.

ـ سهیل تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی من چه قدر...

ـ بهنام بهتره این حرفا رو تموم کنی و با این صحبتها دوستی خودمون رو خراب نکنی.

ـ یعنی هیچ کمکی به من نمی‌کنی؟

ـ متأسفم، هیچی.

بهنام موهای پرپشتش را با نوک انگشت خاراند و زیر لب گفت: خودم در این زمینه با ندا خانم صحبت می‌کنم، شاید بفهمم نظر خودش چیه ؟ سهیل نگاهی به بهنام انداخت و گفت: به جای فکر کردن، برو یه چیزی بیار بخوریم. من خیلی گرسنمه.

ـ هنوز که سر شبه؟

ـ شکم آدم گرسنه، شب و نصف شب نمی‌شناسه.

بهنام از جا برخاست و در حالی که لباس می‌پوشید، گفت: من که امشب مهمونی دعوتم.

ـ کجا؟

ـ هر جا که قسمت باشه.

سپس در حالی که دکمه‌های لباسش را می‌بست، گفت: تو نمی‌یای؟

ـ بی دعوت؟

بهنام خندید و گفت: خودمم دارم بی دعوت می‌رم.

ـ پسر تو خیلی رو داری.

ـ ممنونم.

سهیل به اعتراض از جا برخاست و گفت: زشته، آدم که بی دعوت جایی نمی‌ره.

بهنام دستی بر شکمش کشید و گفت: گرسنگی این چیزا رو نمی‌فهمه.

ـ خب بشین تا من برم چند تا تخم مرغ بخرم.

ـ تو رو خدا دیگه اسم تخم مرغ رو نیار که حالم بهم می‌خوره. از بس که این چند روز نیمرو به خورد این شکم بیچارم دادم، مزاجم پاک خراب شده.

ـ خب، نون و پنیر می‌گیریم.

بهنام در آیینه نگاهی به سراپایش انداخت و گفت: هر چی دوس داری، بگیر. من که امشب شام خونه نیستم.

سپس قبل از این که سهیل فرصت عکس‌العمل پیدا کند، به طرف در رفت و در حالی که خارج می‌شد، خطاب به سهیل گفت: زود باش بریم وگرنه شام از دهن می‌افته.

سهیل شانه‌هایش را بالا انداخت و سپس کیفش را از روی زمین برداشت و به دنبال بهنام به راه افتاد. سهیل هنگامی که در ماشین جای گرفت، رو به بهنام پرسید: خب کدوم رستوران برم؟

بهنام دستی در جیبش برد و چند سکه‌ی ده تومانی بیرون آورد و گفت: هر رستورانی که دلت می‌خواد.

سهیل با حیرت به سکه‌هایی که در دست بهنام قرار داشت نگاه کرد و گفت: با این پول می‌خوای بری رستوران؟

ـ مگه چشه؟

ـ با این پول یه نوشابه هم بهمون نمی‌دن. بهنام زیرکانه گفت: خب، تو می‌تونی حساب کنی.

سهیل موجودی کیفش را بررسی کرد و گفت: با پول ته جیب من می‌شه ۲ تا ساندویچ خرید. بهنام در حالی که بندهای کفش‌اش را می‌بست، گفت: من که امشب خیال ندارم ساندویچ بخورم.

ـ خب، برو از خونه پول بیار.

ـ تو خونه هم موجودیم به صفر رسیده، باید فردا برم بانک و پول بگیرم.

ـ پس چی کار کنیم؟

بهنام بلند خندید و گفت: بریم یه جا لنگر بندازیم.

ـ کجا؟

ـ خونه‌ی شما خوبه؟

ـ ای بدجنس! تو از اول نقشه کشیده بودی بیای خونه‌ی ما...

ـ آخه دلم واسه‌ی مادر تنگ شده.

ـ واسه‌ی مادر یا غذاهاش؟

بهنام اندکی به فکر فرو رفت و سپس گفت: واسه هر سه‌شون.

ـ هر سه، نفر سوم کیه؟

بهنام که کمی هول شده بود، دست و پایش را جمع کرد و گفت:

نیما.

سپس سر به زیر انداخت و سکوت کرد: او دلش نمی‌خواست دیگر در مورد ندا با سهیل صحبت کند، چون می‌دانست سهیل هیچ کمکی در این زمینه به او نمی‌کند.

سهیل که سکوت بهنام را دید، بدون هیچ صحبتی اتومبیل را به سمت خانه راند و گفت: بفرمایین، اینم رستوران مادر جون.

سپس هر دو خنده کنان از ماشین پیاده شده و به طرف در رفتند. مادر در را به رویشان گشود و گفت: سلام بچه‌ها!

بهنام گفت: سلام مادر، حال شما خوبه؟

ـ متشکرم، بفرمایین تو.

ـ اول شما بفرمایین.

ـ برو بالا بهنام جان! تعارف رو بذار کنار، تو که مهمون نیستی.

بهنام کفشهایش را در آورد و گفت: پس با اجازه.

ـ خواهش می‌کنم.

بهنام با خوشحالی پله‌ها را طی کرد و وارد سالن شد. نیما و ندا با دیدن او از جا برخاستند و پس از سلام و احوالپرسی دوباره روی مبل نشستند.

نیما دستی بر پشت بهنام کشید و گفت: مثه این که این روزا خیلی سرت شلوغه، کمتر به ما سر می‌زنی؟

بهنام خندید و گفت: گرفتاریا زیاده. نیما قاه قاه خندید و گفت: چه نوع گرفتاری؟ بهنام در چشمان او خیره شد و گفت: تو خیلی بدجنسی!

مادر در کنار بهنام روی مبل جای گرفت و خطاب به نیما گفت: نیما

جان بازجویی رو بذار واسه‌ی یه وقت دیگه.

ـ چشم مادر. سپس رو به بهنام کرد و آهسته گفت: بعداً باهات کار دارم.

ـ در خدمت هستم.

بهنام نگاهی به ندا انداخت و هنگامی که نگاهشان به هم گره خورد، رنگش را باخت و سر به زیر انداخت. ندا که متوجه چهره‌ی رنگ پریده‌ی بهنام شد، از جا برخاست و به آشپزخانه رفت و خیلی زود با ظرف میوه و سینی چای بازگشت و آنها را مقابل بهنام گذاشت. خودش هم مقابل تلویزیون نشست و بی‌توجه به اطراف، به صفحه‌ی تلویزیون چشم دوخت.

مادر لبخندی زد و در حالی که سینی چای را به طرف بهنام تعارف می‌کرد، خطاب به بهنام گفت: شما عکسای شمال رو دیدین؟

بهنام مؤدبانه پاسخ داد: نه هنوز.

مادر نگاهش را متوجه‌ی سهیل کرد و گفت: چرا عکسا رو به بهنام نشون ندادی؟

سهیل در حالی که چای می‌نوشید، گفت: آخه عکسا پیش ندا بود.

مادر سینی چای را روی میز گذاشت و رو به ندا گفت: ندا جان! برو عکسا رو بیار آقا بهنام ببینه.

ندا که در افکار خودش غرق بود و متوجه‌ی صحبتهای مادر نشده بود، ناگهان به خود آمد گفت: بله، شما چیزی گفتین؟

ـ دختر! حواست کجاس؟

ـ معذرت می‌خوام متوجه نشدم.

ـ برو عکسا رو بیار آقا بهنام ببینه.

ندا در حالی که روسری‌اش را مرتب می‌کرد، از جا برخاست و گفت: چشم، الان می‌یارم. آن گاه به سمت اتاقش حرکت کرد. مادر به دور شدن دخترش نگریست و با لحن دلسوزانه‌ای گفت: طفلکی بچه‌م، مدتیه که خیلی تو فکره.

بهنام به جانب‌داری ندا به سخن در آمد و گفت: اگه منم خلاف میل خودم سر سفره‌ی عقد میشوندن، حال و روزم از این بدتر بود.

مادر متأثر گفت: خود منم راضی به این امر نیستم، ولی چه کنم چاره‌ای نیس. هنوز حرف مادر تمام نشده بود که صدای زنگ در، در فضا طنین‌انداز شد. نیما از جا برخاست و به طرف در رفت و خیلی زود بازگشت و در حالی که نفس‌نفس می‌زد، گفت: مادر...!مادر...! علی دم دره.

مادر با نگرانی از جا برخاست و گفت: علی،... وای بیچاره شدیم.

سپس نگاهی به بهنام انداخت و خطاب به سهیل گفت: بهنام رو اینجا نبینه! سهیل دست مادر را فشرد و گفت: می‌برمش تو اتاق خودم.

ـ نه، علی هردفعه تو اتاق تو سرک می‌کشه.

نیما گفت: اتاق ندا، علی هیچ وقت وارد اتاق ندا نمی‌شه.

مادر دستی بر پشت پسرش کشید و گفت: بهنام رو ببر تو اتاق ندا.

ـ باشه.

بهنام حیرت‌زده گفت: آخه چرا؟ من که کاری نکردم.

سهیل گفت: بیا بریم. بعداً همه چیز رو واست توضیح می‌دم.

آن گاه هر دو به سرعت به سمت اتاق ندا حرکت کردند. بهنام پشت در که رسید، لحظه‌ای درنگ کرد، سپس با انگشت به در کوفت و پس

از اجازه وارد اتاق شد.

ندا با دیدن بهنام لبخندی زد و گفت: می‌بخشین معطل شدین، داشتم دنبال عکسا می‌گشتم سپس پاکت عکسا را به سمت بهنام دراز کرد و گفت: بفرمایین.

بهنام درحین گرفتن پاکت گفت: ممنونم، چه طور شدن؟

ـ خوبه. سپس به بهنام نگریست و گفت: بریم پایین.

ندا به طرف در حرکت کرد و در حالی که قصد داشت از اتاق خارج شود، رو به بهنام گفت: مگه شما نمی‌یاین؟

ـ چرا، ولی آخه....

ـ آخه چی؟

ـ علی آقا پایینن.

ندا سراسیمه وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و روی زمین نشست و با دو دست صورتش را پنهان کرد. بهنام به کنار او رفت و با مهربانی پرسید: ندا خانم! چیزی شده؟ ندا دو قطره اشک که بر گونه‌اش چکیده بود را با پشت دست پاک کرد و لبخند مصنوعی بر چهره نشاند و گفت: نه، چیزی نشده.

سپس از جا برخاست و روی لبه‌ی تخت نشست و گفت: بیاین عکسا رو ببینین.

بهنام از جا برخاست و مقابل او روی صندلی نشست و سرگرم تماشای عکسها شد و در حالی که لبخند رضایت‌آمیزی بر لب داشت، گفت: خیلی جالب افتادن.

ندا لبخند کمرنگی زد و بهنام دوباره مشغول تماشای عکسها شد. پس از نگاه کردن عکسها پاکت را به طرف ندا گرفت و گفت: متشکرم.

ندا سکوت کرد و بهنام به اطراف نگاهی انداخت و گفت: اتاقت خیلی دلگیره. ندا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: خودمم همین حس رو دارم.

ـ خب چرا بهش نمی‌رسی؟ به نظر من رنگ سرمه‌ای پرده‌ها و روتختی مشکی نمی‌تونه با روحیه‌ی ما آدما سازگار باشه.

ـ دلِ غمگین من حوصله‌ی این کارا رو نداره.

ـ چرا غمگین؟

ندا سکوت کرد و بهنام پرسید: ندا خانم! شما علی رو دوست دارین ؟

ـ علی، چه طور مگه؟

ـ منظورم اینه که...

بهنام سکوت کرد و هر چه به خود فشار آورد، نتوانست چیزی بگوید. ندا که سکوت او را دید، با کنجکاوی پرسید: آقا بهنام! چرا حرفتونو نمی‌زنین؟

بهنام سکوتش را شکست و با آه گفت: ندا! آینده‌ی من به نظر تو بستگی داره. من اگر حس کنم تو علاقه‌ای به من نداری، واسه‌ی همیشه پامو از زندگیت می‌کشم بیرون.

ـ آقا بهنام من مجبورم با علی ازدواج کنم و...

بهنام کلام او را برید و به تندی گفت: خواهش می‌کنم ندا حرف دلتو بزن، نه حرفی رو که بقیه بهت تحمیل کردن.

ندا لحظه‌ای مکث کرد و سپس آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت: حرف دلمو؟

ـ آره من اگه حرف دلتو بهفمم، راحت‌تر می‌تونم تصمیم بگیرم.

ندا سرش را به زیر انداخت و گفت: بهنام حرف دل من تویی. وجودمن تنها یه قلب داره، اونم متعلق به تویه. من فقط دوس دارم زندگیمو با تو شروع کنم، نه با کسی دیگه‌ای. قلب علی از یخه و این یخ با عشق منم باز نمی‌شه. اون به من علاقه‌ای نداره بلکه به خاطر پوله که...

ندا بر اثر هق‌هق گریه نتوانست جمله‌اش را تمام کند. بهنام که سیل خروشان اشکهای او را دید، غمگین از جا برخاست و در کنار او جای گرفت و گفت: اشکاتو پاک کن، گریه‌ی تو بیشتر از هر چیز دیگه‌ای منو ناراحت می‌کنه. ندا اشکهایی را که پهنه‌ی صورتش را پوشانیده بود، پاک کرد و گفت: حالا چی می‌شه؟

بهنام آهی از سینه رها کردو گفت: نمی‌دونم.

بهنام مدت کوتاهی به فکر فرو رفت و سپس من‌من کنان گفت: ندا تو منو واقعاً دوس داری؟

ـ مگه دیوونه شدی، این چه سؤالیه که می‌پرسی؟

ـ حاضری به خاطر زندگیمون هر کاری بکنی؟

ـ مسلمه. من دوس ندارم با علی ازدواج کنم. اون مرد بی‌کفایتیه.

ـ حاضری هر چی من گفتم قبول کنی؟

ـ بله، یه بار که گفتم.

بهنام با لحن ملایمی گفت: حاضری بیای به خاطر رسیدن به عشقمون مدتی رو.... بهنام سکوت کرد و ندا با تعجب پرسید: مدتی رو چی؟

ـ متأسفم که هنوز نتونستی به افکارم پی ببری.

ـ از حرفات سر در نمی‌یارم، واضح‌تر بگو.

ـ باشه، ببین تو رمانهای عاشقی، قهرمان داستان واسه‌ی رسیدن به عشقش هر کاری می‌کنه بدون این که از عواقب کارش ترسی داشته باشه، درسته؟

ـ بله.

منم می‌خوام برارسیدن به تو قید همه چیز رو بزنم. قید درس، دانشگاه، خانواده.

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی کوله پشتی خوشبختیمو بردارم و برم.

ـ مگه دیوونه شدی؟

ـ مگه ازدواج کردن دیوونگیه؟

ـ نه، دیوونگی نیس، ولی آخه این طوری...

ـ ما که کار بدی نمی‌کنیم فقط...

ندا کلام او را برید و گفت: فرار می‌کنیم؟

ـ من کی چنین چیزی گفتم؟ من می‌گم کوله پشتیمونو برداریم و بریم.

ـ خب مگه اسم این کار فرار نیس؟

ندا مکث کوتاهی کرد و گفت: فرار از زندگی، از خانواده، از مردم و...

بهنام وسط حرف او پرید و گفت: ندا ازت خواهش می‌کنم موعظه نکن. در شرایط موجود این تنها کاریه که می‌تونیم انجام بدیم وگرنه مجوری با اون مردی که بیرون از این اتاق نشسته و ادعای عاشقی می‌کنه، ازدواج کنی.

ندا در حالی که به آرامی اشک می‌ریخت، گفت: ما که جایی رو

نداریم بریم.

ـ تو فقط بگو که میای، بقیه‌ی کارا با من.

ـ ولی مادرم چی، سهیل، نیما...؟

ندا متعاقب این کلام سرش را روی بدنش خم کرد و گریست. در اثر هق‌هق گریه شانه‌هایش تکان می‌خورد. با هر قطره‌ی اشک ندا، در قلب بهنام شکافی به وجود می‌آمد.

در همان حال که بهنام و ندا در اتاق گرم گفتگو بودند، علی روی مبل نشسته و با خانواده مشغول صحبت پیرامون مراسم نامزدی بود. علی در حالی که با گوشه‌ی سبیلش بازی می‌کرد، خطاب به مادر گفت: من عقیده دارم اول مراسم نامزدی رو بگیریم، بعد ندا خانم مابقی درسشونو بخونن. مادر با نگرانی گفت: ولی ندا هنوز بچه‌اس و درس نیس از حالا فکرش مشغول باشه.

ـ ولی من مخالف نظره شمام. اگه ما نامزد باشیم، کمی از مشغله‌هاشم کم می‌شه. آخه درسته من نتونم ندا خانم رو ببینم؟

نیما به تمسخر گفت: شما که مراسم نامزدی رو گرفتین، پس...

علی کلام او را برید و گفت: من از اون بابت از شما معذرت می‌خوام، ولی چاره‌ای نداشتم.

سهیل با عصبانیت گفت: ولی شما به زور با...

علی به تندی گفت: خواهش می‌کنم تو یکی حرف نزن که هر چی می‌کشم از دست تو و اون دوست خل و دیوونت....

ـ آقا! احترام خودتو داشته باش.

مادر نگاهش را متوجه‌ی سهیل کرد و از او خواست تا بحث را ادامه ندهد.

علی به اطراف سرک کشید و گفت: راستی ندا کجاس؟

سهیل زیر لب گفت: رفته یه جایی تا ریخت تو رو نبینه.

علی در جایش نیم خیز شد و بی‌توجه به کلام سهیل گفت: اگه اجازه بدین من برم یه سری بهش بزنم.

مادر با اشاره‌ی دست مانع رفتنش شد و گفت: مهمون داره.

ـ کی هس؟

ـ چند تا از دوستاش.

این موقع شب دوستاش اینجا چه کار می‌کنن؟

نیما شتابزده گفت: اومدن با هم درس بخونن.

ـ تو تابستون؟

نیما که کمی هول شده بود، بدون این که به صحبتش بیاندیشد، گفت: بله، آخه ندا تجدید آورده.

ـ تجدید آورده، مگه چی کار می‌کنه که نمی‌تونه درس بخونه؟

مادر با نگرانی گفت: علی آقا! نیما شوخی می‌کنه. ندا بچه‌ی درس خونیه و تمام نمراتش بالای ۱۸ اس.

علی در حالی که قصد داشت به طرف اتاق ندا برود، گفت: الان معلوم می‌شه.

مادر مقابل او ایستاد و با عجز و التماس گفت: علی آقا! تو رو به خدا شما بشینین، من خودم کارنامشو می‌یارم.

علی به تندی گفت: شما دارین یه چیزی رو ازمن مخفی می‌کنین.

ـ نه به خدا ما چیزی نداریم که بخوایم از شما پنهون کنیم.

ـ اگه اینطوره، چرا اجازه نمی‌دین برم بالا؟

سهیل از جا برخاست و فریاد کشید: آخه خونه‌ی خودمونه و

دوس نداریم یه غریبه توش سرک بکشه.

علی با عصبانیت رو به مادر گفت: من قصد بی حرمتی ندارم ولی شماها دارین وادارم می‌کنین.

مادر گفت: علی آقا! صبر کنین، چرا شما جوونا این قدر زود از کوره در می‌رین؟

علی بدون این که به کلام مادر توجه کند، به سرعت پله‌ها را طی کرد و وارد اتاق شد.

مادر و سهیل هم سراسیمه به دنبال او دویدند. علی به درون اتاق گردن کشید و گفت: اینجا که کسی نیس؟

مادر با تعجب به درون اتاق نگاهی انداخت و سپس ناله‌کنان گفت: وای خدای من! ندا رفته! علی شتابزده پرسید: کجا؟

سهیل با خشم گفت: دیوونه! از دست تو فرار کرده.

نیما که تا آن لحظه ساکت بود، به طرف کمد لباسها رفت و پس از گشودن آن روی زمین نشست و گفت: وسایلشم با خودش برده.

علی گفت: باید بریم دنبالش.

سهیل در مقابل او ایستاد و با نفرت و انزجار به او نگاهی انداخت و گفت: گمشو، همین الان از خونمون برو بیرون وگرنه پلیس رو خبر می‌کنم.

علی با خونسردی پاسخ داد: این منم که به پلیس خبر می‌دم. شما زن منو دزدیدین، اون وقت طلبکارم هستین؟

سهیل با عصبانیت گفت: ندا زن آدم کثافتی مثه تو نیس.

علی پوزخندی زد و گفت: این دست شما نیس. شما مجبورین ندا رو به من بدین وگرنه از فامیل طرد می‌شین و واسه‌ی همیشه لکه‌ی

PersianPDF.com

ننگ رو پیشونی دخترتون باقی می‌مونه.

ـ ندا با کسی ازدواج نکرده که بخواد طلاق بگیره.

اینو شما می‌دونین، آیا عمه و خاله و عمو هم این موضوع رو می‌دونن؟ شاید هم قصد دارین به اونا بگین من دروغ گفتم.

علی مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد: مطمئناً اونا حرف شما رو باور نمی‌کنن.

سپس متعاقب این کلام به قهقهه خندید و از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست.

سهیل با بغضی که در گلویش سنگینی می‌کرد، افسرده و پریشان روی زمین افتاد و به فکر فرو رفت.

□ □ □

بهنام و ندا در حالی که کوله‌بار سنگینی از تنهایی و غم را با خود به دوش می‌کشیدند، خودشان را به خیابان اصلی رساندند و اولین تاکسی خالی را که از آنجا می‌گذشت متوقف کردند. هر دو پریشان و مضطرب خودشان را به داخل اتومبیل کشیدند. دقایقی بعد هر دو مقابل درب ترمینال پیاده شدند و به سمت یکی از تعاونیها به راه افتادند.

بهنام پس از اندکی تلاش دو بلیت اتوبوس تهیه کرد و هر دو سوار اتوبوس شدند. ندا غمگین صورتش را به پنجره تکیه داده بود و به آرامی می‌گریست. قلب او مالامال از غم و اندوه بود و درمانده به خیابان چشم دوخته بود.

بهنام که وضعیت او را دید، با لبخندی مصنوعی گفت: ندا خانم!

غصه دیگه تموم شد. من و تو از حالا آزادیم، آزاد واسه‌ی یه زندگی خوب.

ندا پلکهایش را روی هم گذاشت و قطره اشکی از نوک مژگانش روی گونه‌اش غلتید و گفت: مادر الان داره چی کار می‌کنه؟ حتماً سهیل و نیما الان خیلی نگران شدن.

بهنام روی صندلی کمی جابه‌جا شد و گفت: تو نباید فکر تو با این چیزا مشغول کنی.

ندا غمگین گفت: مادر از دوری من دق می‌کنه.

ـ ما وقتی به مقصدمون رسیدیم، بهشون زنگ می‌زنیم.

ـ من فکر می‌کنم با این کارمون بیشتر اوضاع رو خراب کردیم.

ـ چاره‌ای نداشتیم، اگه می‌موندیم یه مسأله بود و حالا هم که اومدیم، ۱۰ تا مسأله.

ـ بهنام به این فکر کردی که کجا بریم، چی بخوریم، کجا بخوابیم؟

ـ ندا! تو با این حرفات منو می‌ترسونی.

ندا آهی کشید و گفت: ای کاش سهیل اینجا بود، این طوری آرامش بیشتری داشتم.

ـ ما کاری نکردیم، که بخوایم بترسیم.

ـ فرار کار کمی نیس؟ می‌دونی اگه پلیس بگیرمون و...

بهنام کلام او را برید و گفت: این قدر بدبین نباش، انشاءالله که هیچ اتفاقی نمی‌افته. بهنام سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به فکر فرو رفت.

□ □ □

هوا سرد بود و باران بی امانی می‌بارید.

در این هنگام دو مسافر تنها و دلشکسته خودشان را به خانه‌ی کوچک دوست قدیمی رساندند. بهنام ایستاد و ضربه‌ی محکمی به در زد. دقایقی بعد دخترک گیسو بلندی با صورتی شاداب و زیبا که قطرات باران از نوک موهای بافته‌اش می‌چکید، در را باز کرد و با لهجه‌ی روستایی گفت: سلام.

بهنام صداش را صاف کردو گفت: سلام عزیزم! داداشت خونه‌اس؟

ـ داداش حمیدم؟

بهنام سرش را به علامت تأیید تکان داد و دخترک گفت: آره، خونه‌اس؟

ـ صدایش می‌کنی بیاد؟

دخترک لبخندی زد و با خنده آن دو را ترک کرد و پس از مدت کوتاهی به همراه مرد جوانی به مقابل در بازگشت. بهنام با دیدن دوستش او را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بدون خجالت و شرمندگی هق‌هق کنان گریستند.

ـ خیلی بی‌وفا شدی، مدتیه به ما سر نمی‌زنی.

ـ معذرت می‌خوام، گرفتار بودم.

ـ بفرما تو، بیرون هوا سرده.

سپس هر دو لبخند زنان قدم از قدم برداشتند و از دو پله‌ی چوب نمای سیمانی بدون این‌که صحبتی کنند بالا رفتند. به محض ورود نسیم خنکی صورت دو عاشق را نوازش داد و غم و خستگی را از چهره‌ی آن دو زدود. وجب به وجب اتاق سبز در سبز بود و سایه‌ی

درخت نارنج بر روی پرده‌های اتاق می‌رقصید. ندا و بهنام پس از استقبال گرم خانواده‌ی حمید در گوشه‌ی اتاق جای گرفتند. ننه سلطان سرفه‌ی سختی کرد و خطاب به بهنام گفت: خیلی خوش اومدی پسرم، دلمون رو روشن کردی.

ـ متشکرم، باعث زحمت.

ـ چه زحمتی؟ ای کاش همه‌ی زحمتا همین طوری بود.

ـ شما لطف دارین.

در همین حال دختر جوانی در حالی که خودش را در چادر ابریشمی گلداری پیچیده بود و با دست باریک و ظریفش چادر را زیر گلو محکم گرفته بود، وارد اتاق شد و پس از سلام سینی چای را وسط اتاق گذاشت و مؤدبانه کنار حمید نشست.بهنام مدتی به فکر فرو رفت و سپس گفت: شما باید حمیده خانم باشین!؟

دختر جوان لبخند کمرنگی زد و بهنام ادامه داد: ماشاءالله چه‌قدر بزرگ شدین.

ننه سلطان سینی چای را به طرف بهنام کشید و گفت: بچه‌ها روز به روز بزرگتر می‌شن و ما پدر و مادرها روز به روز پیرتر.

بهنام به اطراف نگاهی کرد و گفت: راستی مش حسن کجا هستن؟

ننه سلطان گفت: پدر و حامد گوسفندارو بردن چَرا، هر جا باشن کم‌کم پیداشون می‌شه.

حمید در حالی که استکان چای را از داخل سینی برمی‌داشت، خطاب به نیما گفت: نگفته بودی خواهرم داری.

بهنام جرعه‌ای چای نوشید و گفت: هنوزم ندارم.

حمید با تعجب به ندا اشاره کرد و بهنام که متوجه‌ی منظور او شد،

خندید و گفت: ایشون خواهر من نیستن.

ـ پس با شما چه نسبتی دارن؟

ـ خودت حدس بزن.

ـ ۲۰ سؤالیه؟

ـ تقریباً؟

ـ خوراکیه؟

بهنام با اخم ساختگی گفت: هنوزم مثه دوره‌ی دبیرستان با حرفات حرص آدمو در میاری. ناگهان چشمان حمید برقی زد و سرش را به گوش بهنام نزدیک کرد و گفت: نکنه خانمته؟

بهنام با علامت تحسین دستهایش را برهم زد و گفت: آفرین، درس حدس زدی!

ـ بهنام! شوخی می‌کنی؟

ـ من با کسی شوخی ندارم.

ـ آخه به این زودی! یادمه تو دوره‌ی دبیرستان می‌گفتی تا ۵۰ سالگی هم داماد نمی‌شم.

ـ چی می‌شه کرد، کار دله دیگه؟

حمید به شوخی گفت: این دل چه کارا که نمی‌کنه!

ننه سلطان پرسید: بچه هم دارین؟

ـ نه مادر! ما تازه با هم نامزد شدیم، قراره انشاءالله هفته‌ی دیگه بریم پابوس امام‌رضا(ع) و اونجا عقد کنیم.

ـ به سلامتی، مبارک باشه انشاءالله.

ـ متشکرم.

ننه سلطان نگاهی به چهره‌ی زیبای ندا انداخت و گفت: خانمت

برعکس خودت خیلی کم حرفه.

ـ نه مادر! اولشه، وگرنه از منم پرحرف تره.

ننه سلطان لبخندی زد و مشغول خوردن چای شد.

چشمان زیبا و آبی رنگ ندا با ابروان کشیده و گیسوان پریشان‌اش که همیشه چند تار از آنها از زیر روسری‌اش بیرون می‌آمد و باد به آرامی آنها را نوازش می‌کرد، زیبایی خاصی به او بخشیده بود. دختر جوان شاد و خندان از تپه‌ای به تپه‌ای دیگر می‌دوید و هرازگاهی روی تپه‌ای می‌ایستاد و به خورشید خیره می‌شد و دوباره رهسپار باد می‌شد. ندا هنگامی که به آخرین تپه رسید، ایستاد و بهنام نفس‌نفس زنان خودش را به او نزدیک کرد و گفت: ندا بسه، خستم کردی.ندا با لبخندی گفت: بدو تا گوشتای تنت آب بشه.

ندا پس از این کلام به سرعت به سمت پایین دره دوید و بهنام با صدای بلندی فریاد زد: ندا بسه، باید برگردیم، نزدیک ظهره.

ندا در جایش متوقف شد و نگاهی به سیمای بهنام انداخت و نازآلود گفت: بهنام نمی‌شه نریم؛ من هنوز هیچ جای این ده رو ندیدم.

ـ فرصت زیاده، دوباره، بعد نهار برمی‌گردیم.

ندا با حالتی کودکانه به او نزدیک شد و گفت: قول می‌دی؟

ـ قول می‌دم.

ـ باشه، بریم.

سپس هر دو با فاصله‌ی خیلی کمی از هم شروع به دویدن کردند و بعد از گذشتین از چند تپه به خانه‌ی روستایی کوچکی که در دل کوه قرار داشت، رسیدند.

بهنام جلو رفت و ضربه‌ی ملایمی به در زد و وارد شد و ندا هم به دنبال او وارد اتاق شد.

با ورود آنها مش‌حسن مرد خوش‌قلب و مهربان روستایی با قدی متوسط و کمی چاق که سرش از چرخش روزگار یکی‌یکی بر زمین اندوه و ناامیدی افکنده شده بود از جا برخاست و ضمن خوش‌آمد گویی دست بهنام را به گرمی فشرد و گفت: خیلی خوب کردی اومدی.

ـ متشکرم، می‌بخشین که مزاحم شدیم.

ـ چه مزاحمتی؟ تو واسه‌ی من درست مثه حمید هستی.

ـ متشکرم.

مش‌حسن دستی بر پشت بهنام کشید و گفت: بیا بشین عموجان! از خانواده چه خبر، همه که خوب هستن انشاءالله...؟

ـ بله همه حالشون خوبه و سلام رسوندن.

ـ ای کاش اونا هم می‌اومدن!

ـ خیلی دوست داشتن خدمت برسن، ولی فرصت نشد.

مش‌حسن سرش را تکان داد و رو به دخترش گفت: حمیده جان چند تا چایی بیار.

ـ دست شما درد نکنه، زحمت نکشین.

ـ چه زحمتی؟

دختر جوان به آشپزخانه رفت و پس از لحظاتی با سینی چای وارد اتاق شد و آن را مقابل میهمانان گذاشت و خودش به زیر کرسی خزید.

مش‌حسن استکان چای را مقابل ندا و بهنام گذاشت و گفت: بفرمایین چایتونو بخورین تا گرم بشین.

ـ ممنونم.

ـ می‌بخشین پسرم که ما نمی‌تونیم مثه شهریا اون طور که شایسته‌ی شماس ازتون پذیرایی کنیم.

ـ اختیار دارین مش حسن! خیلی هم خوبه، در ضمن ما واسه‌ی دیدن شما اینجا اومدیم، نه واسه‌ی پذیرایی.

مش حسن لبخندی زد و سکوت کرد. در حالی که در دل از داشتن چنین همدمی برای پسرش بر خود می‌بالید.

ساعت سه بعدازظهر روز سه‌شنبه هنگامی که حمید و بهنام در اتاق تنها شدند، حمید رو به بهنام گفت: خب بالاخره تو هم به دام افتادی.

ـ دام؟

ـ منظورم زن گرفتنته، حالا چند وقتی می‌شه؟

ـ به دام افتادنم؟

ـ آره!

ـ یه ماهی هس.

ـ پس تو هم قاطی مرغا شدی.

ـ هنوز که ما رو تو مرغداری راه ندادن آخه من و ندا به هم محرم نیستیم. قرار انشاءالله این هفته بریم پابوس امام رضا(ع) و عقد کنیم.

ـ پس تو این یه هفته حسابی نفس بکش و از دوران مجردیت لذّت ببر.

بهنام بادی به غبغب انداخت و گفت: خوشبختانه ندا از اون دسته زنایی نیس که تو فکر می‌کنی، اون دختر فهمیده‌ایه.

ـ پسرجان هنوز اول راهه، چند وقت دیگه همچین می‌شه که

نمی‌تونی سرت رو بالا بگیری.

ـ آخه به تو هم می‌گن دوست، عوض این که بهم دلگرمی بدی، آیه‌ی یأس می‌خونی؟

حمید نفس بلندی کشید و گفت: من آیه‌ی یأس نمی‌خونم، دارم نصیحتت می‌کنم.

ـ نصیحت؟

حمید به داخل حیاط که حمیده و ندا مشغول شستن ظرف بودند اشاره کرد و گفت: از نظر من خانما آدمای مرموزین و نمی‌شه بهشون اعتماد کرد.

ـ واسه‌ی چی این حرفو می‌زنی؟ تو می‌تونی حدس بزنی نداخانم و حمیده، شبها قبل از خواب، موقع ظرف شستن، جارو کردن و قدم زدن یا هر کار دیگه‌ای در مورد چی صحبت می‌کنند؟

ـ نه من از کجا باید بدونم.

ـ ولی من می‌دونم.

ـ از کجا می‌دونی؟

ـ این یک مسئله‌ی مشخصه، دختر خانمها تا قبل از ازدواج در مورد همسر ایده‌الشون صحبت می‌کنند و بعد از ازدواج در مورد این‌که چطور از اون طلاق بگیرن.

خانما طرف کسی هستن که پول داره و مقام. اونا به ما فقیر فقرا توجهی ندارن.

بهنام زیرکانه پرسید: پس یکی دلت رو شکسته که این قدر...

حمید کلام او را برید و غمگین گفت: یه بار رفتم خواستگاریش، ولی بهم جواب رد داد.

ـ واسه‌ی چی؟

ـ گفت: پول نداری، خونه نداری، ماشین نداری و هزار تا بهانه‌ی دیگه.

حمید آهی با حسرت از سینه رها کرد و ادامه داد: آخرش با یه شهری ازدواج کرد و رفت.

ـ واست متأسفم.

ـ تأسف دردی رو دوا نمی‌کنه.

ـ ولی حمید همه‌ی زنا این طوری نیستن.

ـ چرا همشون همین طوری‌ان، حتی خواهر خودم. اگه خواستگارش پول داشته باشه بهش جواب می‌ده وگرنه دلشو می‌شکنه.

حمید غمگین سکوت کرد و بهنام با تأثر به سیمای او خیره ماند. در حالی که در دل با خود می‌اندیشید، آیا ندا هم جزء آن دست از زنهاست یا نه؟

افسر سرش را از روی پرونده بلند کرد و نگاهی به زن انداخت که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و درد و غم از نگاهش می‌بارید. در کنار او مرد جوانی نشسته بود و مثل کسی که در این عالم نباشد، در افکار پریشان‌اش دست و پا می‌زد و با خود درگیر بود.

افسر خودکارش را روی میز گذاشت و گفت: دقیقاً چه مدت ازشون خبر ندارین؟

مادر چشمان غم زده‌اش را به افسر دوخت و گریه کنان گفت: ۷ روزی می‌شه. افسر با حیرت پرسید: ۷ روز، چرا تا به حال اقدامی نکردین!؟

سهیل با آه گفت: فکر می‌کردیم پشیمون می‌شن و برمی‌گردن.

ـ علت فرارشون چی بود؟

مادر با گوشه‌ی چادر اشکهایی که در حاشیه‌ی دیدگانش جمع شده بود را پاک کرد و گفت: اشتباه از ما بود. ما می‌خواستیم به زور دخترمونو بدیم به...

افسر کلام مادر را برید و گفت: متوجه شدم. آخه تو این عصر کدوم خانواده‌ای دخترشو به زور پای سفره‌ی عقد می‌شونه؟

سهیل با ناراحتی گفت: ما مجبور بودیم.

ـ از شما که تحصیل کرده‌این، این حرفا بعیده.

بغضی که گلوی سهیل را می‌فشرد، تبدیل به اشکی شد و با آه سوزناکی گفت: قبول دارم، ما مقصر بودیم.

افسر سرش را با علامت تأیید تکان داد و پس از پر کردن پرونده خطاب به آنها گفت: شما می‌تونین برین، ما خودمون پیگیر موضوع هستیم.

مادر ناله‌کنان گفت: تو رو به خدا کمکمون کنین، من دخترمو از شما می‌خوام.

ـ مادر جان آروم باشین، بچه نیس که گم بشه، خودش با عقل خودش رفته، در ضمن تنهایم که نیس.

سپس مکثی کرد و ادامه داد، خانواده آقای...

سهیل شتابزده گفت: صباغ.

ـ بله، آقای صباغ در جریان هستن؟

مادر گفت: بله! خودمون چند روز پیش بهشون خبر دادیم.

ـ به این آقای صباغ اطلاع بدین فردا صبح بیان کلانتری.

سهیل در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت: چشم، حتماً بهشون می‌گیم. سپس بازوی مادر را در دست گرفت و به همراه او از اتاق خارج شد.

مادر غمگین روی مبل افتاد و در حالی که دکمه‌های مانتواش را باز می‌کرد، گفت: همش تقصیر من بود. طفلکی ندا معلوم نیس تو این سرما چی کار می‌کنه و کجاس؟

سهیل مقابل مادر جای گرفت و گفت: مادر شما بی‌جهت نگرانین، ندا تا زمانی که با بهنام باشه جاش، امنه. بهنام پسری نیس که نسنجیده کاری رو انجام بده.

مادر با عصبانیت گفت: سهیل! بهتره تو این موقعیت از بهنام دفاع نکنی، که هر چی می‌کشم از دست تو و اون دوست خل و چلته.

در همین لحظه زنگ تلفن به صدا در آمد، سهیل از جا برخاست و گوشی را برداشت.

ـ الو!

ـ الو، چرا حرف نمی‌زنی؟

ـ الو!

مادر با حیرت به پسر بزرگش چشم دوخت و گفت: کیه؟

سهیل گوشی را روی تلفن گذاشت و گفت: مزاحم.

در همین حین دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد سهیل با خشم گوشی را برداشت و گفت: الو!

ـ الو!

چرا حرف نمی‌زنی؟

ـ سهیل خودتی؟!

سهیل به کنار دیوار تکیه زد و بغض‌آلود گفت: ندا!

ندا سکوت کرد و سهیل گفت: ندا! تو که ما رو کشتی! الان کجایی، حالت خوبه؟

ـ حال من خوبه، شما چه طورین؟

ـ ما همه خوبیم، بگو ببینم از کجا زنگ می‌زنی؟

ندا بار دیگر سکوت کرد و سهیل ادامه داد: بگو کجایی، ما بیایم دنبالت.

ندا گریه کنان گفت: من تو سرزمین خوشبختی‌ام. سرزمین رویا. جایی که تمام ستاره‌ها پیشکش چشمهای مهربون آدماس. جایی که دستای پر مهر روستاییش می‌گن. سهیل کلام او را برید و با عصبانیت گفت: ندا! بس کن، این چرندیات چیه که می‌گی؟

بعد ۷ روز زنگ زدی، این چیزارو تحویلم بدی. می‌دونی علی در به در دنبالت می‌گرده، مادر داره سکته می‌کنه؟ و....

ـ حرفهای من چرندیات نیس، اینا طعم واقعی زندگیه، طعم عشق، عشق من و بهنام.

ـ دیوونه اگه علی!

حرف علی رو نزن، علی واسه‌ی من یه کابوسه که دارم ازش فرار می‌کنم. می‌فهمی اونم برای من یه کابوسه.

ندا پس از ادای این جمله با خشم گوشی تلفن را گذاشت و از کیوسک خارج شد.

سهیل پس از قطع مکالمه ناراحت روی زمین نشست و به فکر فرو رفت. مادر چشمان نگرانش را به چهره‌ی رنگ پریده‌ی سهیل دوخت و گفت: کی بود؟سهیل آهی از سینه رها کرد و گفت: ندا.

- چی می‌گفت؟

سهیل دستهایش را در هوا تکان داد و گفت: نمی‌دونم.

- یعنی چی نمی‌دونم؟

سهیل بغض آلود گفت: من به جای این که حالشو بپرسم، از علی براش گفتم. اونم...

سهیل سکوت کرد و از جا برخاست و غمگین به سمت اتاقش دوید.

ندا با نگرانی از باجه‌ی تلفن خارج شد و پریشان شروع به قدم زدن کرد. آن قدر نگران و افسرده بود که بی‌توجه به بهنام مسیر خانه را پیش گرفت.

بهنام نفس‌زنان خودش را به او رساند و پرسید: ندا چه خبر بود؟

- هیچی؟

بهنام به چشمان اشکبار ندا نگاهی کرد و با ناراحتی پرسید: چیزی شده؟

ندا گریه کنان گفت: اونطور که فکر می‌کردیم نشد، اونا هنوز منو زن علی می‌دونن و راجع به اون بامن صحبت می‌کنن.

- ندا جان! این که گریه نداره، اصلاً بذار اونا هر طور که دلشون می‌خواد فکر کنن. کسی نمی‌تونه تو رو به زور مجبور به ازدواج با علی کنه.

ندا به چهره بهنام که غمی آن را پوشانده بود خیره شد و گفت: می‌خوام برگردم.

- برگردی، به همین زودی جا زدی؟

- بهنام کاری که ما کردیم، احمقانه بود. ما فقط داریم خودمونو عذاب می‌دیم.

ـ مگه در این مدت که با من بودی، عذاب دیدی.

ـ عذاب نه ولی ما تا کی می‌تونیم سربار مش‌حسن و خانوادش باشیم؟

ـ ما می‌تونیم تو همین ده یه خونه اجاره کنیم.

ـ با کدوم پول، با کدوم شناسنامه؟

ـ ندا! خواهش می‌کنم گریه نکن.

ـ بهنام ما کار نسنجیده‌ای انجام دادیم. ما بدون فکر همه چیز رو از دست دادیم.

ـ منظورت چیه؟

ـ من تصمیم گرفتم برگردم تهرون پیش مادرم، سهیل و...

بهنام با عصبانیت گفت: اصلاً هر کاری دلت می‌خواد انجام بده.

ـ بهنام!

ـ ندا خواهش می‌کنم حرف نزن، ما یه هفته مبارزه کردیم، بعد تو می‌خوای به همین راحتی همش و به باد بدی. تو دختر متعادلی نیستی. تو تعادل رفتاری نداری. چرا به خودت نمی‌یای ببینی تو چه مردابی فرورفتی. تو با کارهای بچگونت هم منو بدبخت کردی هم خودتو. اگه همون روز اول جلوی خانوادت می‌ایستادی حال و روزمون این نبود و الان در کنار هم خوشبخت بودیم. تو حتی خودتم نمی‌دونی چه می‌خوای و برای چی داری مبارزه می‌کنی. تو فکر می‌کنی عشق و زندگی همش بچه بازیه در حالی‌که این دو کلمه مقدسن، می‌فهمی مقدس، آدمم نمی‌تونه با مقدسات شوخی کنه. تو اول باید بفهمی عاشق هستی یا نه بعد...

بهنام ادامه‌ی کلامش را نگفت و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

نزدیک ظهره، من می‌خوام برگردم خونه. اگه دوست داری با من بیا وگرنه اون طرف اتوبوس سوار شو و برگرد تهران و واسه‌ی همیشه همه چیزو فراموش کن.

بهنام متعاقب این کلام از ندا فاصله گرفت. ندا اندکی مکث کرد و سپس به دنبال بهنام دوید و گفت: بهنام صبر کن، منم باهات می‌یام.

بهنام لبخندی زد و هر دو خندان سوار تاکسی شدند و راه روستا را پیش گرفتند.

آنها هنگامی که به پشت در رسیدند، بهنام لحظه‌ای درنگ کرد و خندان رو به ندا گفت: ندا! اخماتو باز کن دوس ندارم مش‌حسن و زنش تو را با این قیافه ببینن.

ـ بهنام! نمی‌تونم، دست خودم نیس. هر چی سعی می‌کنم، نمی‌تونم از فکرشون بیرون بیام.

ـ ندا بخند، خدا بزرگه، همه چیز درس می‌شه.

ندا لبخند کمرنگی زد و سر به زیر انداخت. بهنام در زد و لحظاتی بعد حمید لبخند زنان در را گشود.

ـ سلام! بفرمایین تو، خوش اومدین.

ـ ممنونم.

بهنام وارد حیاط شد و نگاهی به اطراف انداخت و گفت: چه قدر خونه ساکته، کسی نیس؟

حمید من‌من کنان گفت: نه همشون رفتن سر جاده.

بهنام با حیرت پرسید: سر جاده؟

ـ آره، آخه قراره کامیون آقارضا بیاد سر جاده.

ـ آقا رضا کیه؟

ـ دوست بابام، واسه‌ی مردم روستا از شهر چیزی می‌یاره مثه ماکارونی، روغن و از این جور چیزا.

ـ حمید! ولی این آقا رضا که دو روز پیش اومد.

حمید که کمی هول شده بود، دست و پایش را جمع کرد و گفت: آخ، اصلاً یادم نبود، پدرم و بقیه رفتن گوسفندارو ببرن چرا.

بهنام با حالتی منتظر به چشمهای حمید خیره شد و پرسید: حمید نمی‌خوای بگی چی شده؟

حمید در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، گفت: مگه قرار بوده اتفاقی بیفته؟

ـ حمید! من تو رو خوب می‌شناسم. تو یه چیزی رو از من پنهون می‌کنی.

ـ نه به خدا، من....

بهنام کلام او را برید و گفت: الکی قسم خدا رو نخور.

حمید وارد اتاق شد و روی زمین نشست و با اشاره از ندا و بهنام هم خواست که در کنار او جای گیرند. پس آهسته در گوش بهنام گفت: تو به من دروغ گفتی.

بهنام با تعجب پرسید: چه دروغی؟

حمید نگاهش را متوجه‌ی ندا کرد و پرسید: ندا خانم! شما واقعاً نامزد بهنام هستین؟

ندا که خود را باخته بود، لبخند مصنوعی زد و گفت: بله، من و بهنام یه سال می‌شه که با هم نامزد کردیم، چه طور مگه؟

ـ دروغگو، کم حافظه می‌شه.

بهنام درحالی که می‌کوشید خودش را کنترل کند، با مهربانی

پرسید: حمید جان! منظورت از این سؤالها چیه؟

حمید ناگهان از کوره در رفت و با خشم گفت: منظورم چیه؟ واقعاً که خوبه خجالت نمی‌کشی. تو یه دختر غریبه رو آوردی خونه‌ی ما و به عنوان همسرت معرفی کردی، بعد....

بهنام میان حرف او دوید و گفت: ندا زن منه.

ـ اگه راست می‌گی شناسنامه‌ات کو؟

ـ ما هنوز ازدواج رسمی نکردیم، ولی همه می‌دونن ما دو تا با هم نامزدیم.

ـ اگه اینطوره، پس چرا آقا و خانم صباغ یه هفته اس دنبال شما می‌گردن؟

ـ دنبال ما؟

ـ بله امروز صبح پدرت به مخابرات روستا زنگ زد و...

بهنام با حالتی التماس‌گونه کلام او را برید و پرسید: شما که بهشون نگفتین ما اینجاییم.

ـ چرا نگیم؟ چرا نباید بدونن پسر و عروسشون اینجان؟

بهنام سرش را میان دو دستش گرفت و بغض‌آلود گفت: حمید بس کن دیگه. تو نمی‌خواد کاسه‌ی داغ‌تر از آش بشی؟ من و ندا دو ساله که منتظریم روزی خوشبختیمونو با هم قسمت کنیم ولی خانواده‌ها نمی‌ذارن، می‌فهمی اونا نمی‌ذارن.

حمید که احساس می‌کرد خیلی تند روی کرده است، با ملایمت پرسید: چرا اجازه نمی‌دن؟

ـ خانواده‌ی ندا اونو مجبور کردن با مردی که دوس نداره، ازدواج کنه.

ـ واسه‌ی چی؟

ـ چون اون از من پولدارتر و خوش سرزبون‌تره.

بهنام حرفش را ناتمام گذاشت و ندا با حالتی التماس گونه گفت: حمید آقا! تو رو به خدا بهمون کمک کنین. من دوس ندارم با علی ازدواج کنم. اون آدمیه که از انسانیت بویی نبرده.

حمید که کمی از خشمش فروکش کرده بود، پرسید: شما دو تا واقعاً همدیگه رو دوس دارین؟

ندا سرش را با علامت تأیید تکان داد و حمید ادامه داد: ارزششو داره که براش مبارزه کنین؟

بغضی که در گلوی ندا سنگینی می‌کرد، ترکید و در میان هق‌هق گریه گفت: ارزش خوشبختی ما بیشتر از این چیزهاس. من حتی حاضرم به خاطر بهنام از جونمم بگذرم. حمید با تردید از جا برخاست و گفت: بلند شین، شما باید قبل از این که بقیه برسن، از اینجا برین.

بهنام از جا برخاست و حمید را در آغوش فشرد. در حالی که خیسی قطرات اشک حمید را روی شانه‌اش احساس می‌کرد، آهسته در گوشش زمزمه کرد: خیلی ممنونم. حمید خودش را از بغل بهنام کند. لبخند کمرنگی زد و گفت: شما هر چه زودتر باید برین، وگرنه در آینده حسرتشو می‌خورین.

ـ کجا بریم؟

برین تپه‌ی آخری روستامنتظر بمونین، منم خودمو تا چند ساعت دیگه می‌رسونم اونجا. سپس به سرعت از اتاق خارج شد و خطاب به آن دو که متحیر وسط اتاق ایستاده بودند، گفت: زود باشین، الانه که

از راه برسن.

ندا نگاهی به قیافه‌ی درهم بهنام انداخت و بدون هیچ صحبتی به دنبال حمید از اتاق خارج شد.

هنگامی که آنها پشت در رسیدند، حمید لبخندی زد و گفت: براتون دعا می‌کنم همیشه در کنار هم خوشبخت باشین.

در همین اثنا در بر پاشنه چرخید و صدایی آنها را متوجه خود کرد که می‌گفت: منم امیدوارم خوشبخت باشین.

آنها حیرت زده به پشت سرشان نگاه کردند، حمید من‌من کنان گفت: سلام آقای صباغ! آقای صباغ بدون این که پاسخ حمید را بدهد، عصبانی وارد حیاط شد و به طرف بهنام رفت و سیلی محکمی به صورت او زد و در حالی که از شدت خشم دندانهایش را به هم می‌ساییید، آستین مانتوی ندا را در دست گرفت و بدون هیچ صحبتی به همراه ندا از خانه خارج شد. ندا که سعی می‌کرد خودش را از دست آقای صباغ رها سازد، رو به بهنام که هنوز درون حیاط ایستاده بود، فریاد کشید. بهنام، بهنام! کمکم کن.

بهنام ناگهان به خودش آمد و به دنبال آنها دوید و التماس کنان به پدرش گفت: پدر! تورو خدا صبر کنین، خواهش می‌کنم اجازه بدین براتون توضیح بدم.

پدر بدون این که به گفته‌های بهنام توجه کند، ندا را کشان کشان به دنبال خود کشید و پس از جای دادن او در اتومبیل خودش پشت فرمان نشست و به سرعت از آنجا فاصله گرفت. ندا از پنجره‌ی اتومبیل سرش را بیرون آورد و در حالی که از بهنام طلب کمک می‌کرد، بعد از اندکی از نظرها پنهان شد.

□ □ □

ـ ندا تو اینجا چی کار می‌کنی؟

ندا با صدای علی از خاطراتش بیرون آمد و سرش را بالا گرفت. و اشکهایش را به سرعت پاک کرد و گفت: علی توئی؟

علی به دیدگان معصوم ندا خیره شد و بی‌رحمانه پرسید: ازت پرسیدم اینجا چه کار می‌کنی؟

ـ راستش من، من....

ـ چته، چرا حرف نمی‌زنی؟

ندا من‌من کنان گفت: علی! من...

ـ تو چی، چرا حرف نمی‌زنی؟

ـ ۴ ساله کلافم کردی. آبرومو جلوی فامیل بردی، بس نیس؟

ـ تو چی رو می‌خوای ثابت کنی؟

ـ علی! من تو رو دوس ندارم، نمی‌خوام زنت بشم. عشق تو به من دروغه.

ـ ولی ندا تو قول دادی!

ندا گریه کنان گفت: من قولمو پس می‌گیرم، تو مرد رویاهای من نیستی.

علی فریاد زد:منم مادر و سهیل رو میندازم زندان.

ـ نه، تو چنین کاری نمی‌کنی، تو این قدر بی رحم نیستی.

ـ چرا، مطمئن باش به محض این که پامو از اینجا بذارم بیرون، یکسره می‌رم کلانتری و از دست همتون شکایت می‌کنم.

علی بعد از گفتن این جمله بی‌اختیار به گریه افتاد و گفت: ندا! تو به

احساس من توجه نداری. تو منو باور نداری. آخه! من چه کار کنم که باورت بشه صادقانه و خالصانه دوست دارم؟ چه طوری بهت ثابت کنم؟ حتی یه روزم بدون تو دوام نمی‌یارم؟

ـ علی! تو دروغ می‌گی. به خدا این حرفا تزویر و ریاس.

ـ ندا من تو رو از صمیم دل دوست دارم و در کنار تو سعادتمندم. اگه یه مو از سرت کم بشه، فنا می‌شم، نابود می‌شم.

ندا که درمانده شده بود با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: علی تو دروغ می‌گی. فکر می‌کنی من نمی‌فهمم. تو منو به خاطر ارثی که بهم می‌رسه می‌خوای.

ـ ندا من تو رو از صمیم قلب دوس دارم و اصلاً پول و ثروتت واسم مهم نیس.

ـ علی تو دروغ می‌گی خودتم خب می‌دونی که تمام حرفات دروغه پس سعی نکن حرفی رو بزنی که برخلاف دلته.

ـ ندا جان من می‌دونم تا به حال خیلی اذیتت کردم ولی صمیمانه ازت می‌خوام هر قصوری که در این مدت از من سر زده ببخشی.

علی سعی نکن با این حرفها منو خام کنی من...

علی با عصبانیت کلام ندا را برید و گفت: ببین ندا من حوصله‌ی ناز کشیدن و آسمون و ریسمون به هم بافتن رو ندارم. تو باعث شدی مراسم عروسی امشب به هم بخوره و هزینه‌ها ۲ برابر بشه اگه تو این طوری دوس داری منم رُک حرفمو می‌زنم. ببین ندا خانم شریفی من شما را به خاطر پولت می‌خوام. حالا خودت می‌تونی انتخاب کنی یا با من ازدواج کن یا این‌که برو چادر مشکی بخر و بدوز تا بتونی برادر و مادرتو تو زندان ملاقات کنی.

ندا مدتی به فکر فرو رفت و سپس چشمان پر اشکش را به علی دوخت و گفت: علی من حاضرم تمام ارثمو به تو ببخشم. فقط و...

علی کلام او را برید و گفت: تو فکر کردی می‌تونی دوباره سر من کلاه بذاری و با قسم دروغ منو علاف کنی؟

ـ من...

ـ ببین ندا زود تصمیمت رو بگیر یا ازدواج یا دوری از مادر و برادر.

ندا به ساعت دیواری گوشه سالن بیمارستان خیره شد و بعد از دقایقی با گریه گفت: باشه قبول می‌کنم فقط بذار واسه‌ی آخرین بار بهنام تو مراسم عروسی شرکت کنه.

علی اندکی فکر کرد و سپس گفت: باشه از نظر من مانعی نداره فقط زود بهش بگو و بیا پایین.

باشه تو برو منم الان می‌یام. بعد از رفتن علی ندا لحظه‌ای درنگ کرد و دستی بر چشمان پف کرده و متورمش کشید و راه اتاق بهنام را پیش گرفت. ضربه‌ای به در زد و وارد اتاق شد، خودش را به تخت بهنام رساند. بهنام روی تخت غلتی زد و به جانب ندا بازگشت.

ـ بهنام می‌خواستم واسه‌ی مراسم عروسیم دعوتت کنم.

آهی از نهاد بهنام بلند شد و گفت: عروسیت؟

ـ آره، متأسفانه با کار احمقانه‌ی من عروسی بهم خورده و ما مجبوریم مراسمو چند روز دیگه بگیریم.

بهنام لبخند تلخی زد و گفت: نه دیگه من مزاحمتون نمی‌شم.

ندا به چشمان بهنام نگریست و گفت: بهنام ازت خواهش می‌کنم، این آخرین درخواست من از تویه.

بهنام آه سنگینی کشید و گفت: نمی‌تونم قول بدم.

ـ منتظرتم، خیلی دوس دارم واسه‌ی آخرین بار تو مراسم عروسیم ببینمت.

ندا به دنبال این کلام بدون هیچ صحبتی از اتاق خارج شد و به سمت درب خروجی بیمارستان گام برداشت.

PersianPDF.com

فصل چهارم

یکی از سه سالن بزرگ خانه مخصوص مهمانها مبلمان شده بود و دور تا دورِ سالن چراغ‌ها نورافشانی می‌کنند.

مهمانها دور تا دور نشسته و اُرکستر می‌نواخت. صدای موسیقی فضای خانه را پر کرده بود. میزهای مقابل مهمانها پر بود از میوه و شیرینی و نوشیدنی‌های گوناگون که دقیقه به دقیقه پر و خالی می‌شدند بچه‌های کوچک‌تر در داخل حیاط بزرگ خانه به دور درخت سپیدار می‌چرخیدند و با شیرینی و شکلات از ساقدوشهای عروس و داماد پذیرایی می‌کردند.

در آن شب ندا و علی مرکز توجه دیگران بودند و همه دور آن دو حلقه زده بودند و پیوندشان را شادباش می‌گفتند. بهنام بنا به خواست ندا آن شب در آن میهمانی حضور داشت و به ظاهر در جشن و شادمانی شرکت داشت اما خودش را در میان آن‌ها بیگانه می‌دید.

احساس می‌کرد قلبش تندتر از همیشه می‌تپد و مجبور است بلند بخندد تا کسی صدای شکسته شدن قلبش را نشنود. هرازگاهی نگاهی بین او و ندا رد و بدل می‌شد و ندا سعی می‌کرد از زیر نگاههای سنگین بهنام بگریزد و بهنام مشتاقانه به انتظار نگاه او بود. شاید در نگاه ندا تلألویی از زندگی بهنام نقش بسته بود. اواخر شب پس از این که عده‌ی کثیری از میهمانان مجلس را ترک کردند و فقط چند تن از اقوام بسیار نزدیک در مجلس حضور داشتند، بهنام به ندا نزدیک شد و ناباورانه به انگشتر برلیانی که در دستش می‌درخشید، خیره شد و بغض‌آلود گفت: واستون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

سپس دست علی را در دست فشرد و ادامه داد: علی آقا! در این مدت از من هر چه بدی دیدین، به بزرگواری خودتون ببخشین.

علی لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: خواهش می‌کنم، چه بدی‌ای؟ این ما بودیم که به شما بد کردیم.

بهنام لبخند کمرنگی زد و علی ادامه داد: انشاءالله تو دامادیت جبران کنیم.

ـ متشکرم.

بهنام به قصد خداحافظی به ندا رو کرد و گفت: امشب واسه‌ی من یه شب فراموش نشدنی بود، براتون آرزوی سعادت و خوشبختی می‌کنم. آرزو می‌کنم همه‌ی لحظات زندگیتون سرشار از شادی و خوشحالی باشه.

ندا لبخند مصنوعی زد و با صدایی آهسته از بهنام خداحافظی کرد. آن شب بهنام غمگین‌تر از همیشه پس از خداحافظی با ندا مجلس را با یک دنیا خاطره ترک گفت.

□ □ □

با صدای زنگ در ندا که مشغول مطالعه بود، از جا پرید و مجله را روی میز گذاشت و به طرف در رفت. در را نیمه باز کرد و پرسید: بله!

علی شاخه‌ی گل سرخی را به طرف ندا دراز کرد و گفت: تقدیم به بهترین همسرم، ندا.

ندا در را باز کردو خنده کنان گفت: سلام علی! خسته نباشی.

سپس نگاهی به ساعت دیواری انداخت و ادامه داد: چه قدر زود اومدی؟

علی با مهربانی گفت: هیچ چیز به اندازه‌ی با تو بودن برام لذت بخش نیس.

ندا خندید و ضمن گرفتن شاخه گل از دست علی گفت: منم همین‌طور.

علی به طرف سالن رفت و روی مبل‌لمید و گفت: اتفاقی افتاده، امروز خیلی خوشحالی؟

ـ آخه مهمون داری.

ـ چی؟

ـ بهتره بپرسی کی؟

علی نگاهی پرسشگر به ندا انداخت و گفت: مهمون داریم؟

ـ درسته.

ـ کی هس؟

ـ مسافر.

ـ اِ، خب به سلامتی این مسافر کی هس؟

ندا با شیطنت گفت: این یکی رو خودت حدس بزن.

علی در حالی که دکمه‌های کتش را باز می‌کرد گفت: از دوستاته؟

ـ نه؟

ـ فامیله؟

ـ نه؟

ـ حتماً از همکارای منه یا...

ندا کلام او را برید و گفت: علی چه قدر تو خنگی یه کم بیشتر فکر کن.

علی کتش را به دست ندا داد و گفت: نمی‌دونم.

ندا آب دهانش را فرو خورد و با هیجان درکنار او جای گرفت و گفت: ما منتظر مسافریم، یه مسافر از شهر فرشته‌ها، مسافری که زندگی ما رو تکمیل می‌کنه و... آهی از نهاد علی بلند شد و گفت: بچه؟

ندا نگاهی حاکی از عشق به همسرش انداخت و گفت: بله، تو به زودی پدر می‌شی.

ـ پس چرا زودتر بهم نگفتی؟ خودمم تا چند ساعت پیش نمی‌دونستم. من که خیلی خوشحالم، تو چه طور؟

علی بهت زده گفت: منم همین طور؟

در همین هنگام زنگ تلفن به صدا در آمد. علی که به تلفن نزدیک بود، گوشی را برداشت و گفت: الو!

ـ الو علی، سلام.

ـ سلام، شما؟

ـ دچار حواس پرتی شدی، حالا دیگه ما رو نمی‌شناسی؟

ـ خب حقم داری با اون زنی که تو داری همین که...

ـ علی وسط حرف او پرید و گفت: آقای حکم‌آبادی شما هستین؟

ـ نه خنگه، منم محبوبه.

ـ خیلی خوشحال شدم که صداتونو می‌شنوم، بفرمایین.

ـ اوه علی چه قدر رسمی حرف می‌زنی، حالم گرفته شد؟

ـ خیلی ممنون، ندا خانم خوب‌ان.

ـ پس بگو چرا این قدر دست و پا شکسته صحبت می‌کنی. نگو سرورتون تشریف دارن.

ـ امری داشتین؟

ـ دلم برات تنگ شده بود، گفتم زنگ بزنم ببینم اگه وقت داری با هم بریم بیرون.

ـ الان که نمی‌تونم بیام، تازه رسیدم خونه. اگه...

محبوبه با ناراحتی گفت: دیگه واسه‌ی ما هم وقت نداری، خب مهم نیس. منو باش که دلم واسه‌ی این آدم بی فکر تنگ شده بود.

ـ خب آقای حکم آبادی! اگه کارتون این قدر مهمه، من خودمو تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رسونم.

ـ منتظرتم، فعلاً خداحافظ.

ـ خداحافظ.

علی گوشی را گذاشت و رو به ندا که با کنجکاوی به او خیره شد و بود، گفت: آقای حکم‌آبادی بود، سلام رسوند.

ندا با ناراحتی گفت: می‌خوای بری؟

علی لبخندی زد و گفت: اوه عزیزم! تو چه قدر زرنگی.

ـ علی تو فکر می‌کنی من احمقم و متوجه‌ی کارای تو نمی‌شم.

ـ منظورت چیه، مگه من چی کار کردم؟

ندا مکث کوتاهی کرد و ضمن این‌که خودش را روی صندلی جابه‌جا می‌کرد گفت: لازم نیس من بگم تو چی کار می‌کنی، همین قدر که خودت می‌دونی کافیه.

علی با عصبانیت از جا برخاست و گفت: من هر کاری بکنم به خودم مربوطه، تو هم هر چی می‌خوای، فکر کن.

ندا دستی بر شکمش کشید و گفت: علی من ماه‌هاست که مراعاتتو می‌کنم. هر چی گفتی، گفتم چشم، ولی دیگه تحمل ندارم. تو اگه به فکر من نیستی، حداقل به فکر این بچه باش. من نمی‌خوام بچم مثه من تو زندگی رنج بکشه.

ـ آخه عزیز من! مگه من چی کاریه می‌کنم که تو دیگه تحملشو نداری.

ندا ابرو درهم کشید و گفت: تو فقط به فکر ارتباطت با محبوبه هستی؟

علی فریاد زد: دیوونه! چند بار دیگه هم بهت گفتم رابطه‌ی من و خانم لطفی فقط در حد کاریه.

ندا با صدای بلندتر از صدای علی گفت: این چه رابطه‌ی کار که این خانم وقت و بی‌وقت با خونه تماس می‌گیره و به بهانه‌ی ارباب رجوع تو رو می‌کشه شرکت.

علی سیلی محکمی به صورت ندا زد. ندا دستی به صورت سیلی خورده‌اش کشید و گریه‌کنان گفت: تو به خاطر اون دختر بی سر و پا که هر روز و هر ساعت با یکیه، دست روی زنت بلند می‌کنی؟

ـ من اختیار زندگی خودمو دارم.

ـ نه، همه‌ی وجودتو شده محبوبه. اون دختر بی همه چیز.

سپس در میان هق‌هق گریه با گامهای بلند راه اتاقش را پیش گرفت و وارد اتاق شد و روی صندلی افتاد. او هر چه بیشتر به اندیشه‌های سیاهش میدان می‌داد، به همان نسبت از توانش کاسته می‌شد. از آینده‌ای که در پیش رو داشت بیمناک بود و غصه می‌خورد که هیچ نقشی در رقم زدن آن ندارد. هنوز یک سال از ازدواجشان نمی‌گذشت که او مطمئن بود علی دیر یا زود او را ترک خواهد گفت و به تنهایی باید در گرداب زندگی دست و پا بزند.

محبوبه وقتی اتومبیل را به حرکت در آورد، به علی لبخندی زد و گفت: عزیزم! چرا این قدر گرفته‌ای؟

ـ کمی خسته‌ام.

محبوبه با شیطنت گفت:باز با ندا دعوات شده؟

علی با عصبانیت پاسخ داد: این دختر دیوانه اس، مدام به من گیر می‌ده و می‌خواد مواظب رفت و آمدم باشه. حالا هم که داره مادر می‌شه، دیگر بدتر. مدام اون بچه‌ی لعنتی رو می‌زنه تو سرم و می‌گه تو مرد زندگی نیستی.

محبوبه ناگهان پایش را روی ترمز فشرد و ماشین چند متر آن طرف‌تر متوقف شد و حیرت زده پرسید: علی تو داری پدر می‌شی؟

ـ متأسفانه، بله!

محبوبه آن چنان از خشم لبش را به دندان گزید که شوری خون را زیر لبانش احساس کرد. با نفرت نگاهی به علی انداخت و بدون این که صحبتی کند، به سرعت از اتومبیل خارج شد.

علی شتابزده به دنبال او از ماشین خارج شد و خودش را به او رساند و گفت: محبوبه! صبر کن، کجا داری می‌ری؟ آن گاه از پشت

کیفش را کشید و گفت: عزیزم! یه خرده آهسته‌تر برو.

محبوبه با خشم گفت: برو گمشو، می‌خوام تنها باشم.

ـ محبوبه می‌فهمی چی داری می‌گی؟

محبوبه کیفش را به سختی از دست علی جدا کرد و به طرف پارک آن سوی خیابان به حرکت در آمد. علی که انتظار چنین عکس‌العملی را نداشت، برای لحظاتی در جا میخکوب شد. بعد از این که به خود آمد، دوباره به دنبال محبوبه شروع به دویدن کرد. وقتی خود را به او رساند گفت: محبوبه! مگه دیوونه شدی؟ این کارا چیه؟

ـ ولم کن علی! نمی‌خوام دیگه حتی واسه‌ی یه لحظه هم که شده ببینمت.

ـ محبوبه این حرفهای احمقانه چیه که می‌زنی؟

ـ از سر راهم برو کنار وگرنه فریاد می‌زنم و همه‌ی مردم رو دور خودم جمع می‌کنم.

علی نگاهی از سر تمنا و خواهش به او انداخت و گفت: محبوبه! خواهش می‌کنم بیا بریم.

ـ ببین چه جوری مردم رو دورمون جمع کردی؟

ـ آقا مگه متوجه نیستی، می‌گم ولم کن و برو.

ـ عزیزم بهتره به اعصابت مسلط باشی.

ـ به تو هیچ مربوط نیس. من هر کار دلم بخواد انجام می‌دم.

ـ به منم مربوطه، من شوهر توأم و اجازه نمی‌دم این حرکات احمقانه ازت سر بزنه.

محبوبه به تمسخر پوزخندی زد و گفت: من چنین همسر بی‌کفایتی نمی‌خوام.

ـ آخه مگه من چی کار کردم که مستوجب چنین رفتاری‌ام.

ـ ولم کن علی! دست از سرم بردار، هر چی بین من و تو بوده تموم شده.

علی دست محبوبه را در دست گرفت و در حالی که از خشم به شدت می‌فشرد، گفت: خواهش می‌کنم برگرد تو ماشین. اونجا با هم صحبت می‌کنیم. من ازت خواهش می‌کنم.

محبوبه دست از لجاجت برداشت و به طرف اتومبیل حرکت کرد و خودش را روی صندلی انداخت.

علی هم پشت فرمان نشست و با سرعت اتومبیل را به حرکت در آورد. در تمام طول راه محبوبه در سکوت اشک می‌ریخت و زیر لب ناله می‌کرد.

علی در یک جای خلوت ماشین را در حاشیه‌ی خیابان متوقف کرد و رو به محبوبه گفت: محبوبه جان، عزیزم! تو در مورد من اشتباه می‌کنی. من تو رو دوس دارم و هر کاری می‌کنم فقط به خاطر تویه. من به تو امید بستم و متکی به عشق توأم.

محبوبه ناله‌کنان گفت: حرفای تو همش دروغه. معلوم نیس در طول روز این حرف رو به چند نفر می‌گی؟ تو اگه واقعاً عاشق من بودی از مدتها قبل منو به طور رسمی به همسری خودت در می‌یاوردی.

ـ محبوبه جان! من تو رو با هیچ چیز توی دنیا عوض نمی‌کنم.

ـ علی! من دیگه نمی‌تونم مابقی عمرمو به امید روزی که با تو ازدواج کنم، به هدر بدم. پس بهتره از همین حالا راهمون رو از هم جدا کنیم.

ـ تو چه طور می‌تونی این قدر بی‌رحم باشی؟

ـ علی! خواهش می‌کنم حرفای تکراری گذشته رو بیان نکن. من تا به حال به خاطر تو خواستگارهای زیادی رو رد کردم. علی خندید و گفت: حتماً یکی از خواستگارات پسر داییت بوده؟

ـ بله، اون مدتهاس از من جواب خواسته، تصمیم دارم آخر این هفته بهش جواب بدم.

ـ خب نظرت چیه؟

ـ هر چی باشه از بلاتکلیفی بهتره.

ـ محبوبه جان! تو یه مدت دیگه هم صبر کن و...

محبوبه میان کلام او دوید و گفت: علی! دیگه نمی‌تونم. من تو اون خونه یه نون خور اضافیم. مادرم این قدر که تو این سرما مردم رو شسته که دستهاش زخم شده. محبوبه سکوت کرد و علی گفت: باشه، قبول. اگه من تا آخر این ماه نیومدم خواستگاریت، تو می‌تونی با پسرداییت ازدواج کنی.

ـ ولی یه ماه دیگه خیلی دیره.

ـ تو باید منتظر بمونی تا ندا رو طلاق بدم و بعد با تو ازدواج کنم.

ـ آخه چه طوری؟

ـ خودم یه فکری براش کردم، تو نگران نباش.

سه هفته از جر و بحث آن روز علی و محبوبه می‌گذشت و علی در این مدت سعی می‌کرد خودش را عاشق ندا و بچه جلوه دهد و رفتاری همانند یک همسر دلسوز و وظیفه‌شناس داشته باشد، تا این که در یکی از روزها هنگامی که ندا در خانه تنها بود و خوشحال مشغول تهیه‌ی لباس برای مسافر کوچکش بود، زنگ تلفن به صدا در آمد. ندا

از جا برخاست و به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت و گفت:

ـ بله؟!

ـ سلام، منزل رضایی؟

ـ بله، جنابعالی؟

ـ شما ندا خانم هستین؟

ـ بله، شما؟

ـ من یه دوستم.

ـ ندا با حیرت پرسید یه دوست؟

ـ بله!

ـ آقا لطفاً مزاحم نشین.

ـ ندا خانم تو رو خدا قطع نکنین، اجازه بدین باهاتون صحبت کنم.

ـ چه صحبتی؟

ـ در مورد همسرتون و خانم لطفی.

ندا که احساس می‌کرد مهره‌ی پشتش تیر می‌کشد، روی زمین نشست و گفت: مگه اتفاقی افتاده؟

ـ من پسردایی خانم لطفی هستم. می‌خواستم اگه براتون زحمتی نیس، با هم یه جا قراره ملاقات بذاریم تا حضوری خدمت برسم.

ـ حضوری؟

ـ بله، اگه ممکنه آقای رضایی چیزی از این موضوع نفهمن.

ـ واسه‌ی چی؟

ـ واستون توضیح می‌دم.

ـ باشه، ولی...

ـ ساعت ۸ مقابل درب پارک می‌بینمتون.

ـ ولی...

ـ فعلاً خداحافظ.

ـ الو، الو، آقای...

ندا نگاهی به گوشی انداخت و سپس آنرا قطع کرد و از جا برخاست و پس از تعویض لباس از خانه خارج شد. دقایقی بعد جلوی درب پارک به انتظار کسی که تا به حال او را ندیده بود، ایستاد.

لحظه‌ای درنگ کرد تا این که مرد خوش‌سیما و آراسته‌ای با کت و شلوار سفید در مقابلش ظاهر شد و پرسید: می‌بخشین، خانم رضایی؟

ـ بله، خودم هستم.

ـ خیلی از دیدنتون خوشحالم.

ـ منم همین طور.

ـ اگه موافق باشین بریم تو پارک قدمی بزنیم.

ندا کلام او را برید و گفت: نه، متشکرم آقای...

مرد دستی بر موهایش کشید و گفت: آقای صمدی.

ـ بله، آقای صمدی! شما گفتین با من یه کار فوری دارین؟!

ـ بله، ولی اگه شما مایل باشین، بریم قدم بزنیم و صحبت کنیم.

ـ نه، من باید برگردم خونه، شما هم اگه در مورد مطلبی می‌خواین صحبت کنین، همین جا بگین.

ـ باشه، هر طور که مایلین.

آقای صمدی پس از مکث کوتاهی گفت: من سالهاس که قصد ازدواج با محبوبه رو دارم. اوایل موافق بود ولی الان حدود ۲ سالی می‌شه که از ازدواج با من پشیمون شده. من اوایل فکر نمی‌کردم

تصمیم ایشون جدی باشه ولی پس از کمی تحقیقات متوجه شدم دختر عمه‌ی من با شوهر شما ارتباط دارن.

آقای صمدی مکثی کرد تا تأیید سخنانش را در سیمای ندا ببیند، وقتی دید ندا قصد صحبت کردن ندارد، ادامه داد: چند ماهی می‌شه من حرکات دختر عمه‌مو زیر نظر گرفتم، از نظر من رابطه‌ی اون و همسر شما به رابطه‌ی کاری ساده محدود نمی‌شه.

ندا با ناراحتی پرسید: منظورتون چیه؟

ـ من با شوهر عمه‌ام؟ صحبت کردم، مثل این که محبوبه قصد داره تا آخر این ماه با فردی به نام علی ازدواج کنه.

ـ آقا! شما دارین دروغ می‌گین.

مرد کلام او را برید و آن گاه کیف دستی‌اش را گشود و پاکتی به دست ندا داد و گفت: اگه حرفهای من دروغه، پس این عکسا چیه؟

ندا با دستانی لرزان پاکت را از دست او گرفت و مشغول تماشای عکسها شد و بعد از دقایقی آهی از نهادش بلند شد و بر زمین افتاد.

چهره‌ی ندا روی تخت بیمارستان بسیار رنگ پریده به نظر می‌رسید. او بر اثر شوک وارده ۲۴ ساعت تمام در اغما به سر برده و بعد از آن که به هوش آمده بود، در سکوت بهت‌زده به اطراف خیره شده بود. اعضاء خانواده با چهره‌های نگران و دیدگانی اشکبار به او چشم دوخته بودند و تنها گاه‌گاهی به دور از چشم او می‌گریستند. در این میان خود ندا بیشتر از همه روحیه‌اش را باخته بود و برای آینده‌ی موهومش نگران بود و مرگ خود را سعادتی می‌دانست. او در میان جمع خانواده خود را تنها احساس می‌کرد و ساعتها با فرزندی که در شکم داشت و او را تنها غمخوار خود می‌پنداشت، صحبت

می‌کرد. او در میان تاریکی ذهن خود روزهای خوش گذشته را مرور می‌کرد و برای تلخی آینده اشک می‌ریخت. در این میان علی بی‌تفاوت نسبت به وضعیت او گاه‌گاهی به سراغش می‌آمد و جویای حالش می‌شد و سپس خیلی زود به بهانه‌ی کار او را ترک می‌کرد و می‌رفت.

ندا در این ایام سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد و با وجود همه‌ی سختی‌ها و مشکلات زندگی چیزی در مورد دیدارش با آقای صمدی بر زبان نیاورد.

تا این که حالش رو به بهبود رود و بتواند از روی عقل و منطق در مورد علی تصمیم بگیرد.

در این زمان ندا در شرایط سختی قرار داشت و بیشتر از هر موقع زمانی دیگر به یک همدم دلسوز نیاز داشت. کسی که به او دلگرمی بخشد و او را از این تاریکی بیرون بکشد.

روزهااز پی هم گذشتند. ندا پس از مرخص شدن از بیمارستان به خانه بازگشت و زندگی‌اش را از سر گرفت. او بی تفاوت به رفتارهای مشکوک علی زندگی می‌کرد و دلش را به مسافر کوچکی که در راه داشت، خوش کرده بود. به امید این که با آمدن فرزندش علی دست از کارهایش بردارد و به کانون خانواده باز گردد.

روزها جای خود را به هفته‌ها دادند و هفته‌ها به ماه‌ها. در تمام این مدت فکر و ذکر ندا به تهیه لوازم فرزندش متمرکز بود و کوچکترین توجهی به اعمال علی نداشت. علی هم از این فرصت به دست آمده، نهایت استفاده را می‌برد و همان طور که به محبوبه قول داده بود، به صورت مخفی طی برگزاری مراسم کوچکی او را به عقد خودش در آورد. ندا نیز با این که کمی از قضایا اطلاع داشت ولی باز هم صبر را

چاره‌ی زخمهایش دانست و چیزی به زبان نراند. او دلش نمی‌خواست حال که چند ماهی به تولد فرزندش باقی است، آشیانه‌ی خود را از هم بپاشد.

تا این که در یکی از روزها مردی که دلش به حال ندا و فرزندش و یا شاید دلش برای آینده‌ی خودش می‌سوخت، زنگ خانه‌ی مادر ندا را فشرد و پس از این‌که در به روی پاشنه چرخید گفت:

ـ سلام! می‌بخشین من با خانم شریفی کار داشتم.

ـ بفرمایین، خودم هستم.

ـ خیلی خوشحالم که بالاخره تونستم شما رو پیدا کنم.

ـ مادر با حیرت پرسید: چه طور مگه؟

ـ اگه اجازه بدین بیام تو!

ـ بله، خواهش می‌کنم بفرمایین.

مادر او را به اتاق پذیرایی دعوت کرد و خودش به سراغ سهیل رفت تا ورود این میهمان ناخوانده را به اطلاعش برساند. بعد از دقایقی مادر و سهیل وارد سالن شدند. مرد به احترام آنها از جا برخاست و به گرمی با سهیل دست داد و سپس روی مبل نشست.

مادر و سهیل به او چشم دوختند و او که نمی‌دانست حرفش را از کجا شروع کند، ابتدا به مقدمه چینی پرداخت و سپس گفت: من محمد صمدی، پسردایی خانم لطفی منشی شرکت داماد شما هستم. البته، شاید این موضوع به من ارتباطی نداشته باشه، ولی می‌خواستم، یعنی وظیفه‌ی خودم دیدم که شما رو از این موضوع آگاه کنم. آقای صمدی لحظه‌ای به چشمان سهیل خیره شد و ادامه داد: من و محبوبه قرار بود چند سال پیش با هم ازدواج کنیم، نظر اونم تا مدتی مثبت بود ولی

بعداز این که منشی شرکت داماد شما شد، رفتارش به کلی تغییر کرد. اون من و تمام خواستگاراشو بی دلیل جواب کرد تا این که چند ماه پیش متوجه رفتارهای مشکوکش شدم و بعد از کمی تحقیق فهمیدم که... مرد سکوت کرد و سهیل شتابزده پرسید: چی فهمیدین؟

ـ متأسفانه محبوبه چند ماهیه به عقد داماد شما در اومده.

سهیل خندید و گفت: آقا شوخی نکنین!

ـ نه به خدا! من جدی می‌گم، حتی با خانم رضایی دراین مورد صحبت کردم.

ـ مادر زیر لب گفت: با ندا؟

سهیل محتاطانه پرسید: از کجا معلوم شما راست می‌گین و گفته‌هاتون صحت داره؟

صمدی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: روزی که ندا خانم حالشون به هم خورد، خود من ایشون رو رسوندم بیمارستان. حتی این عکسا هم گفته‌های منو تأیید می‌کنه.

بین مادر و سهیل نگاهی از تعجب رد و بدل شد و سهیل به دستان محمد که پاکتی درون آن قرار داشت، نگاهی کرد و اندوهگین پرسید: می‌تونم ببینم؟

ـ البته.

محمد پاکت را روی میز گذاشت و سهیل آن‌ها را برداشت و نگران به همراه مادر مشغول تماشای عکسها شدند. عکسهایی که همه از خیانت علی به ندا حکایت می‌کردند.

سهیل ناراحت عکسها را به گوشه‌ای پرت کرد و گفت: خودم می‌کشمش.

مادر دستش را روی شانه‌ی پسرش گذاشت و گفت: سهیل جان! آروم باش. با جنگ و دعوا کاری درست نمی‌شه. ما باید فکر کنیم و عاقلانه کاری رو انجام بدیم. سهیل که از فرط عصبانیت قادر به کنترل رفتارش نبود، بار دیگر تکرار کرد: من با دستهای خودم خفش می‌کنم. اون چه طور جرأت کرده با خواهر من چنین کاری بکنه؟

محمد آهی کشید و گفت: متأسفانه خانم رضایی از این قضایا تا حدودی باخبرن ولی تا به حال اقدامی نکردن.

سهیل با شنیدن کلام محمد مثل کسی که روی آتش نشسته باشد، ناگهان از جا پرید و به طرف در رفت و به سرعت از خانه خارج شد و خشمگین راه خانه‌ی ندا را در پیش گرفت.

□ □ □

علی از داخل سالن صدای گفتگوی ندا و سهیل را می‌شنید و با عصبانیت به دسته‌ی صندلی ضرب می‌زد. همان‌طور که حدس زده بود، بالاخره ماه او از پشت ابر بیرون آمده و تمام حقایق برای ندا و خانواده‌اش روشن شده بود.

در مقابل او مادر و نیما روی صندلی جای گرفته بودند و با تنفر به او خیره شده بودند، علی که از نگاه‌های خیره شده بر خودش احساس ناراحتی می‌کرد، از جا برخاست و به بهانه‌ی دستشویی از سالن خارج شد.

سپس در نزدیکی اتاق ندا لحظه‌ای کنار دیوار درنگ کرد و به حرفهای خواهر و برادرش گوش سپرد.

سهیل با لحن سرزنش باری گفت: نکنه دوباره می‌خوای بری تو

خونشو و عمرتو به هدر بدی؟ ندا گریه کنان گفت: علی دیگه واسه‌ی من وجود نداره، اگه تحملم کنم واسه‌ی خاطر این بچه‌اس.

ـ تو فکر کردی علی با تولد اون بچه به زندگی برمی‌گرده، نه خواهر من! مردی که خائن باشه، تا آخر عمرش خائنه. علی مرد زندگی نیس. اون یه آدم هوس‌بازه...

ـ تو می‌گی من چی کار کنم؟

ـ برو دادخواست طلاق بده؟

ـ به همین سادگی؟

ـ بله، به همین سادگی.

ندا خشمگین مشتی بر شکمش کوبید و گفت: بعد این طفل معصومو چه کار کنم، بهش چی بگم؟ بگم باباش مرده، باباش دزده یا...

ـ ندا خودتو ناراحت نکن، واسه‌ی بچه‌ات خطر داره.

ندا در میان هق‌هق گریه گفت: من تصمیم خودمو گرفتم. می‌رم خونشو باهاش زندگی می‌کنم، همون‌طور که ۶ ماه با وجود تمام مشکلات، با تمام کم محلیاش زندگی کردم.

ـ ندا تو نباید این کار احمقانه رو انجام بدی.

ـ احمقانه یا غیراحمقانه، من تصمیم خودم رو گرفتم. حالا که زنش شدم و رفتم خونش تا لحظه‌ی آخر تو خونش می‌مونم.

ـ آخه تو چرا می‌خوای واسه‌ی مردی که لیاقت نداره خودتو فنا کنی؟

ـ من به خاطر علی نیس که می‌خوام این رنج و درد رو تحمل کنم اگه می‌بینی با وجود این همه سختی بازم حاضرم باهاش زندگی کنم

همش به خاطر این بچه‌اس که تو راهه، نمی‌خوام بچم درد بی‌پدری و تنهایی رو تجربه کنه.

ـ ندا من بهت قول می‌دم تا زمانی که زنده‌ام از تو و فرزندت به خوبی مراقبت کنم. طوری که بچت هیچ وقت دردِ بی‌پدری رو احساس نکنه.

ـ نه سهیل تو الان این حرفو می‌زنی ولی چند ماه دیگه یا نمی‌دونم چند سال دیگه تو هم به صرافت زن گرفتن می‌افتی و اون وقته که دیگه حرفهای امروزتو از یاد می‌بری.

ـ بس کن ندا تو چرا به قضیه این طور نگاه می‌کنی؟

ـ سهیل من تمام دل‌خوشیهامو تو زندگی از دس دادم و حالا به جز این بچه هیچ چیز دیگه‌ای برام نمونده. پس ولم کن و اجازه بده خودم برای آیندم تصمیم بگیرم.

ـ ولی...

ـ سهیل دیگه ولی و اما نداره من تصمیم گرفتم و به هیچ وجه منصرف نمی‌شم چون نمی‌خوام مهر طلاق تو پیشونی خودم باشه و بی‌پدری تو پیشونی بچه‌ام.

ـ ندا این حرف آخرته؟

ندا سکوت کرد و سهیل با تندی ادامه داد: باشه، هر کار دلت می‌خواد، بکن. اصلاً به من چه ربطی داره ولی مطمئنم چند ماه دیگه دست از پا درازتر برمی‌گردی خونه ولی اونوقت دیگه نه من تو رو می‌پذیرم نه هیچ کس دیگه.

سهیل این جمله را با عصبانیت گفت و از اتاق خارج شد و به محض خروج با دیدن علی که کنار دیوار تکیه زده بود و لبخند

موذیانه‌ای بر لب داشت، به طرف او رفت و سیلی محکمی به صورتش زد و گفت: واقعاً که تو موجود پست فطرت و بی‌کفایتی هستی. علی به تمسخر سر تعظیم فرود آورد و گفت: متشکرم.

سهیل که از کارهای علی جانش به لب رسیده بود، مشتی محکم به او زد. علی فریاد سختی کشید و روی زمین افتاد و سهیل بی‌توجه به او راه سالن را پیش گرفت. ندا سراسیمه از اتاق خارج و شد با دیدن چهره‌ی خون‌آلود همسرش، سر او را به دامن گرفت و گفت: علی، علی! حالت خوبه؟

علی با پشت دست خون لبش را پاک کرد و گفت: من خوبم، تو چه طوری عزیزم!؟

ندا از کنار او برخاست و به دیوار تکیه زد و گفت: چه عجب! بعد از مدتها حال منو پرسیدی؟

ندا جان! بس کن، امشب به قدر کافی ناراحتی دیدم.

ندا بغض‌آلود گفت: اگه تو فقط یه شبه ناراحتی دیدی، منو و بچه‌ات ۶ ماه که ناراحتیم.

ـ ندا من از کارم پشیمونم و بهت قول می‌دم که جبران کنم.

ـ نه علی! فایده‌ای نداره، من تصمیم خودمو گرفتم. می‌خوام ازت جدا شم تا زندگی راحت‌تری‌رو با محبوبه داشته باشی. ندا پس از گفتن این جمله چند قدمی از علی فاصله گرفت. علی در جایش نیم‌خیز شد و دستهایش را به طرف ندا دراز کرد و التماس کنان فریاد زد:

ـ ندا! تو رو خدا خواهش می‌کنم به حرفام گوش کن. من اشتباه کردم، هزار بار ازت معذرت می‌خوام. تو رو خدا به من رحم کن، من بدون تو می‌میرم.

ندا لبخند تلخی زد و گفت: علی تو ماه‌هاست که مردی و...

علی کلام او را برید و گفت: ندا! حداقل به بچمون رحم کن. اون طفل معصوم که گناهی نداره. ندا با شنیدن این حرف با درماندگی روی زمین نشست و سرش را میان دستانش جای داد و به تلخی گریست. علی به کنار او خزید و خودش را در آغوش او انداخت و گریه‌کنان گفت: ندا! منو ببخش، خواهش می‌کنم. می‌دونم در حقت بدی کردم ولی... علی سکوت کرد و ندا سرش را بالا آورد و دستی به موهای علی که از عرق خیس شده بود، کشید و گفت: چه طوری حرفاتو باور کنم؟

ـ من...من حاضرم محبوبه رو طلاق بدم و از شرکت اخراجش کنم، حتی حاضرم تو رو ببرم یه شهر یا حتی یه کشور دیگه که راحت‌تر و بدون دغدغه زندگی کنیم.

ـ ولی...

ـ ندا جان! فقط بگو حاضری زندگیمونو دوباره از اول شروع کنیم؟

ندا سکوت کرد و وقتی علی دوباره سؤالش را تکرار کرد، در نهایت با خونسردی پاسخ داد: باشه، من یه بار دیگه بهت فرصت می‌دم.

علی لبخندی بر لب آورد و از جا برخاست. دست ندا را در دست گرفت و گفت: ندا جان! بلند شو، از امروز به بعد خیلی کارا داریم.

ندا دیدگان اشکبارش را با دستمال پاک کرد و از جا برخاست، به امید این که بتواند زندگی تازه‌ای را شروع کند.

□ □ □

علی نگاهی به ندا که مشغول دوختن لباس بود، انداخت. به طرف او رفت و لباس کوچکی را از دستان ندا بیرون کشید و گفت: وای خدای من! چه لباس قشنگی!

ندا که از تحسین علی گونه‌هایش سرخ شده بود، پرسید: جداً قشنگه؟

ـ آره، این لباس در عین ظرافت دوخته شده و خیلی زیباست.

ندا لبخند زنان گفت: خیلی ممنونم.

علی در کنار او جای گرفت و گفت: ندا شاید تو دلت به من بخندی، ولی من نسبت به این بچه حسودیم می‌شه. چون حس می‌کنم وجود این بچه مانع از توجه و علاقه‌ی تو به من شده.

ندا با وجود این که می‌دانست سخنان علی جز تزویر و ریا نیست به لبخند گفت: عزیزم! تو واسه‌ی من در جای اول قرار داری. من بدون تو نه تنها به بچه، که به دنیا هم اهمیت نمی‌دم.

علی دستان ندا را در دست به گرمی فشرد و گفت: ازت متشکرم ندا، احساس می‌کنم اگه یه روز تو رو نبینم، از دلتنگی می‌میرم.

ـ علی چت شده؟ طوری حرف می‌زنی که انگار قراره جایی بری.

علی حالتی غمگین به خودش گرفت و گفت: ندا می‌تونم در مورد موضوعی باهات صحبت کنم؟

ـ البته، من سراپا گوشم.

علی من‌من کنان در حالی که با لبه‌ی میز بازی می‌کرد، گفت: ندا می‌خوام بدونم اگه یه روز من مجبور بشم که برم و...

علی سکوت کرد و ندا که سکوت او را دید، گفت: علی! چرا ساکت شدی؟ من که از دلشوره مردم. علی دستان ندا را از دستانش رها کرد

و از جا برخاست و به کنار پنجره رفت و گفت: من مجبورم واسه‌ی مدتی برم خارج از کشور...

ـ خارج، آخه چرا؟

ـ راستش...

ـ علی چیزی شده، چرا حرف نمی‌زنی؟

ـ آخه می‌ترسم ناراحت بشی.

ـ نه، من طاقت شنیدنشو دارم.

ـ راستش محبوبه واسه‌ی این که طلاق بگیره، مهرشو می‌خواد.

ـ خب مهرشو بده.

ـ با کدوم پول؟

ـ تو این همه ملک و املاک داری، بعد می‌گی با کدوم پول؟

ـ ندا منو ببخش که تا به حال این موضوع رو بهت نگفتم.

ـ کدوم موضوع؟ علی داری نگرانم می‌کنی.

علی در دیدگان معصوم ندا خیره شد و گفت: راستش پدرم قبل از مرگش همه‌ی ملک و املاکاشو وقف آستان قدس کرده.

ندا که از تعجب چشمانش گرد شده بود، زیر لب گفت: وقف؟

ـ آره.

ـ تو جدی نمی‌گی؟!

ـ پس مدیریتت تو شرکت چی؟

ـ من تو شرکت یه مدیر ساده‌ام و هیچ حقی نسبت به ملک و املاکای پدرم ندارم.

ـ علی خواهش می‌کنم، شوخی نکن.

ـ ندا شوخی نمی‌کنم، من تو دنیا به جز یه حقوق ساده کارمندی

هیچی ندارم.

ـ پس چرا تا به حال این موضوع رو نگفته بودی.

ـ می‌ترسیدم، می‌ترسیدم باهام ازدواج نکنی.

ندا آهی از حسرت از سینه رها کرد و گفت: اگه مهریه‌ی محبوبه رو ندی، اونم طلاق نمی‌گیره، درسته؟

ـ حالا می‌خوای چی کار کنی؟

ـ باید بریم خارج از کشور.

ـ خارج؟

ـ بله، باید اقامت دائم بگیریم و به اونجا مهاجرت کنیم.

ـ ولی اینجا وطن ماس. آخه تو غربت چه طور می‌تونی غم دوری از عزیزاتو تحمل کنی؟

ـ ما چاره‌ای نداریم.

ـ چرا یه چاره‌هس من پول ارثمو می‌گیرم و با اون مهریه‌ی محبوبه رو می‌دم.

ـ جدی می‌گی؟

ـ آره، من از ستاره یه چک می‌گیرم واسه‌ی آخر ماه تا اون موقع هم مطمئناً خونه فروش می‌شه.

ـ نه نه! من تصمیم خودمو گرفتم و می‌خوام برم خارج. اینجا چیزی وجود نداره که بخوام پایبندش بشم.

ـ پس من و بچه‌ات چی؟

ـ من به فکر شماها هم بودم، شما رو هم با خودم می‌برم.

ـ ولی اونجا چه‌طوری غم غربتو تحمل کنیم؟

ـ ندا تو کشور خارجی امکان رشد و ترقی زیاده.

ـ کی گفته خاک کشور بیگانه بهتر از کشور خودمونه.

ـ به هر حال من می‌خوام برم. ایران چیزی نداره که من پایبندش بشم.

ـ آخه ما...

علی وسط حرف او پرید و گفت: فقط مشکل اینجاس که به زن و شوهر اقامت دائم نمی‌دن.

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی ما تنها یه راه داریم، اونم اینه که من و تو به طور موقت از هم جدا شیم، بعد وقتی رسیدیم اونور، دوباره با هم ازدواج کنیم.

ـ علی تو فکر کردی من یه دختر بی‌سواد و از جامعه به دور هستم که نمی‌دونم به یه زن تنها اجازه‌ی خروج نمی‌دن.

ـ عزیزم، حالا قانون عوض شده.

ـ از کی تا حالا؟

ـ اینو دیگه نمی‌دونم.

ـ نه، علی جان! من نمی‌یام. من نمی‌تونم تو یه کشور بیگانه مادام‌العمر زندگی کنم. من با فرهنگ اونجا بیگانه‌ام. درضمن هیچ جای دنیا وطن آدم نمی‌شه.

ـ ندا تعصبت بی‌مورده.

ـ هیچم بی مورد نیس. من تحمل یه کشور بیگانه و دوری از خانواده رو ندارم.

ـ مثه این که فراموش کردی همه‌ی خانواده تو رو طرد کردن.

ـ درسته، ولی هنوز این خونه بوی اونارو می‌ده.

ـ ندا بی فایده‌اس، بحث نکن، من....

PersianPDF.com

ندا با درماندگی وسط حرف او پرید و گفت: من دوس دارم بچه‌ام تو ایران به دنیا بیاد و شناسنامه‌ی ایرونی داشته باشه.

ـ من فرصت ندارم که بخوام چند ماه از عمرمو تا تولد بچت هدر بدم.

ـ ولی این بچه‌ی هر دوی ماس؟!

ـ به هر حال من فکرامو کردم و منصرف هم نمی‌شم. تو هم فکراتو بکن و تا فردا نظرتو به من بگو. من پول مفت ندارم که مهریه‌ی محبوبه رو بدم. شاید فراموش کردی مهریه‌ی اون ۱۳۶۰ تا سکه‌ی طلایه؟

ـ راس می‌گی؟

ـ آره، مهریه‌ی اون به تعداد رقم تاریخ تولدشه.

ـ قبول، ولی باید با ستاره مشورت کنم و...

ـ چرا مشورت؟

ـ ستاره از من تجربش بیشتره و چند تا پیرهن از من بیشتر پاره کرده.

ـ تو همیشه می‌خواستی از خانواده‌ات کسب اجازه کنی، تا به حال هیچ وقت نشده به حرفی که من بهت می‌زنم، عمل کنی.

ـ علی جان مشورت که کسب اجازه نیس.

ـ خب اگه کسب اجازه نیس با من مشورت کن.

ـ آخه....!

ـ دیدی بهانه آوردی؟ تو همیشه می‌خوای مسائل زندگیمونو از خونه بیرون ببری.

ـ نه علی! اصلاً اینطور نیس که تو می‌گی.

ـ باشه، اگه این طور نیس، قضیه رو به هیچ کس نگو.

ـ ولی من....!

ـ دیدی به همین زودی زدی زیرش.

ـ ندا دستهایش را درهم گره کرده و گفت: باشه، حالا که این طوره من قول می‌دم این موضوع رو به کسی نگم تا بهت ثابت کنم من آدم دهن لقی نیستم.

ـ قولِ قول؟

ـ بله، قول قول.

علی لبخندی زد و گفت: موافقی امشب بریم بیرون؟

ـ به چه مناسبت؟

ـ خداحافظی از وطن.

ـ علی! معذرت می‌خوام من...

علی کلام او را برید و گفت: آخ فراموش کردم تو هنوز تصمیمتو نگرفتی. ولی هر چه زودتر فکراتو بکن وگرنه اگه شوهر تو تنها بفرستی بره، ممکنه دخترای فرنگی بدزدنش و سر تو بی کلاه بمونه.

ندا نگاهی به علی انداخت به صرف این‌که او را از رفتن منصرف کند با لحنی نازآلود گفت: شوهر من یه قلب داره، اونم متعلق به همسرشه و بدون اونم هیچ جایی نمی‌ره.

ـ آره عزیزم! من یه موی تو رو به صد تا دختر اروپایی نمیدم.

ـ متشکرم.

علی با لحن ملایم و گرمی گفت: خب، بلند شو بریم شامو بیرون بخوریم.

ـ باشه، با کمال میل.

ندا از جا برخاست و بعد از مرتب کردن سالن و جمع کردن وسایل

خیاطی‌اش به اتاق رفت و به تعویض لباس پرداخت. خیلی زود بازگشت و به همراه علی از خانه خارج شد.

□ □ □

صدف در اتاق مشغول بازی بود و ندا هر چه می‌خواست سرگرمش کند، بیشتر سرسختی نشان می‌داد و بهانه می‌گرفت.

صدف گریه کنان سرش را روی مبل گذاشت و گفت: خاله! تو دیگه منو دوس نداری، تو فقط نی‌نی خودتو دوس داری.

ندا در کنار او نشست و موهای بلندش را نوازش کرد و گفت:نه عزیزم! هیچم این طور نیس. من تو رو به اندازه‌ی همه‌ی ستاره‌ها دوس دارم.

صدف با لجبازی گفت: نه خیر، تو منو دوس نداری، تو داری دروغ می‌گی.

ـ ببین صدف جان! اگه عمو علی بیاد خونه و ببینه تو گریه می‌کنی، خیلی ناراحت می‌شه‌ها.

صدف با کج خلقی گفت: نه خیر، ناراحت نمی‌شه. مامانم همیشه به بابایی می‌گه عمو علی آدم خیلی بدیه و تو رو همش اذیت می‌کنه. مامانی میگه اون مثه یه گرگه که دوس داره با طعمش بازی کنه.

ندا که باورش نمی‌شد ستاره چنین حرفهایی را گفته باشه، با لبخند گفت: صدف جون! می‌دونی اگه آدم دروغ بگه زشت می‌شه؟

صدف شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: من که دروغ نگفتم، تازشم بابام می‌گه عمو علی دزده و الکی به مامان جون و دایی سهیل تهمت

دزدی زده و...

ندا دستش را جلوی دهان صدف گرفت و گفت: صدف جان! ازت خواهش می‌کنم دیگه از این حرفا نزن. اگه عمو علی بشنوه، خیلی ناراحت می‌شه. باشه عزیزم!

ـ باشه خاله‌جون! فقط به خاطر شما هیچی نمی‌گم. چون من عمو علی رو اصلاً دوس ندارم.

ـ آفرین عزیزم! حالا هم بلند شو برو دستاتو بشور و بیا نهار بخوریم.

ـ بعدش منو می‌بری خونمون؟

ـ آره.

ـ ولی مامانی می‌گفت: عمو علی هر وقت بره بیرون، درو ازروی شما قفل می‌کنه. صدف لحظه‌ای مکث کرد و سپس خودش را در آغوش ندا انداخت و گفت:

ـ خاله مگه خونه‌ی شما هم گرگ داره؟

ـ ندا با تعجب پرسید: گرگ؟

ـ آره مامانم هر وقت می‌ره بیرون درو قفل می‌کنه. آخه می‌ترسه آقا گرگه بیاد و منو بخوره.

ندا دستی بر چشمان نمناکش کشید و گفت: آره صدف جان! نزدیک خونه‌ی ما هم گرگ داره. واسه‌ی همین عمو علی درو از روی من قفل می‌کنه که گرگا نخورنم.

صدف خنده‌ی بلندی کرد و گفت: وای چه عمو علی خوبه که درو از رو شما قفل می‌کنه تا گرگا نخورنتون!

سپس خنده‌کنان در حالی که شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد، از

جا برخاست و به طرف دستشویی رفت. ندا لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس از جا برخاست. به جانب در رفت و دستگیره‌ی در را چرخاند و اندوهگین گفت: واقعاً من چه قدر بدبخت شدم که حتی یه بچه‌ام بهم گوشزد می‌کنه که شوهرم منو تو خونه حبس کرده.

ندا که احساس می‌کرد توانش را از دست داده، به در تکیه زده و به تلخی گریست. در همین لحظه صدف به آرامی به او نزدیک شد و دستهایش را به طرف ندا دراز کرد و گفت: خاله! دستامو شستم حالا بوی گل می‌ده؟

ندا خم شد و دستان ظریف و کوچک صدف را در دست گرفت و بویید و گفت: به‌به، عجب بوی خوبی می‌ده!

صدف دستانش را از دست او بیرون کشید و در حالی که به چشمان او اشاره می‌کرد، گفت: چرا گریه می‌کنین؟

ندا با پشت دست قطرات اشکی که پهنه‌ی صورتش را پوشانده بود، پاک کرد و گفت: بریم غذا بخوریم تا سرد نشده.

سپس دست صدف را در دست گرفت و به همراه او وارد آشپزخانه شد.

□ □ □

علی همین که در دفتر را باز کرد، لبخندی بر لبانش نشست، جلوتر رفت و به مردی که سرگرم بررسی پرونده‌ای بود، گفت:

ـ سلام عرض کردم آقای سعیدی!

سعیدی سرش را بالا آورد و با دیدن علی لبخندی زد و ضمن دست دادن با او گفت: سلام علی جان! شما کجا؟ این جا کجا؟ نکنه راه

گم کردی؟

علی روی صندلی مقابل او نشست و گفت: شرمنده‌ام، راستش تازه آدرستو پیدا کردم.

ـ خیلی خوش اومدی، خیلی وقت بود ازت خبر نداشتم.

ـ دوست داشتم زودتر بیام ولی سرم خیلی شلوغ بود.

ـ سعیدی با فشردن زنگ دستور چای داد و رو به علی گفت: خب، چه کار می‌کنی؟

ـ هیچ کار، زندگی.

ـ بالاخره داماد شدی یا نه؟

ـ بله ۲ سالی می‌شه.

ـ مبارکه، ای بی‌وفا! چرا ما رو عروسیت دعوت نکردی؟

ـ شرمنده، آدرستو نداشتم، بعداً جبران می‌کنم.

آبدارچی با دو فنجان چای وارد اتاق شد و فنجان‌ها را مقابل آنها گذاشت و گفت:

ـ می‌بخشین آقای سعیدی! یه خانم پشت در منتظرن؟

ـ با من کار دارن؟

علی کیفش را روی میز گذاشت و گفت: بـه کـلی فـرامـوش کـردم. سعیدی جان، خانم منه.

سعیدی خطاب به آبدارچی گفت: لطفاً بهشون بگو تشریف بـیارن تو.

سپس رو به علی کرد و ادامه داد: نگفتی با خانمت اومدی؟

ـ فراموش کردم.

ـ چه قدر زود پیر شدی؟

همش از دست این خانماس.

ـ اگه جرأت داری، جلوی خودش بگو.

ـ نه بابا، مگه سرم رو تنم اضافه کرده؟!

در همین هنگام در باز شد و ندا وارد اتاق شد و با سعیدی سلام و احوالپرسی کرد.

سعیدی با احترام از جا برخاست و به ندا سلام کرد و با دست او را دعوت به نشستن کرد. ندا مقابل او در کنار علی جای گرفت و ساکت به برگه‌های روی میز خیره شد.

سعیدی فنجان چای را مقابل او گذاشت و گفت: خیلی از دیدنتون خوشحالم، علی جان وصف شما رو زیاد کرده بود.

ـ ممنونم.

علی کیفش را روی زانو گذاشت و از داخل آن اوراقی را بیرون کشید و گفت: آرش جان! واست یه زحمتی دارم.

مگه تو جز زحمت دادن کار دیگه‌ای هم بلدی؟ خب حالا بگو ببینم چه کار داری؟

ـ خانمم می‌خواد مهریشو به من ببخشه، منم گفتم کی بهتر از دوستم که چنین کاری رو انجام بده.

سعیدی با تعجب به علی نگاه کرد و پرسید: حتماً لازمه ثبتی باشه؟

ـ بله!

سعیدی رو به ندا کرد و گفت: خانم رضایی! شما با این کار موافقین.

ندا سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: بله!

شما اطلاع دارین بعد از ثبت شدن دیگه نمی‌تونین هیچ ادعایی در

مورد مهریتون داشته باشین؟ ندا سکوت کرد و علی پاسخ داد: بله! من تمام این موارد رو به ندا گفتم ولی او خودش تمایل داره مهریشو ببخشه و بعد هم طلاق تفاهمی.

ـ طلاق؟

ـ بله، من و همسرم به این نتیجه رسیدیم که با هم تفاهم نداریم و می‌خوایم از هم جدا شیم.

ـ شما همه‌ی فکراتونو کردین؟

ـ بله سعیدی جان! ما مدتهاس که فکرامونو کردیم. شما هم بهتره کار خودتو انجام بدی.

ـ بسیار خوب اگه این طوره، من حرفی ندارم. لطفاً مدارکتونو بدین.

علی از جا برخاست و برگه‌ها را به دست سعیدی داد و دوباره روی صندلی مقابل او نشست.

سعیدی نگاهی به برگه‌ها انداخت. سرش را تکان داد و مشغول بررسی مدارک آنها شد.

سپس مکث مختصری کرد و گفت: هفته‌ی دیگه تشریف بیارین حاضره.

علی از جا برخاست و به کنار میز او رفت و گفت: سعیدی جان! یکم زودتر نمی‌شه؟ به هر حال تو دوست مایی و...

سعیدی کلام او را برید و گفت: ببین علی جان! من الان با دو تا امضاء می‌تونم ثبت کنم که خانمتون مهریشو بخشیده، ولی از نظر من این کار درس نیس. شما می‌تونین در این یه هفته...

علی وسط حرف او پرید و گفت: نه! بین من و خانمم هر چی بوده، تموم شده، ما با هم تفاهم نداریم، پس بهتره همین حالا از هم جدا

شیم.

ـ ولی...

ـ ولی و اما نداره. اگه این کارو برامون انجام نمی‌دی، رک و پوست کنده بگو بریم یه جای دیگه.

ـ نه علی جان! من...

ـ پس انجام می‌دی؟

ـ باشه، حالا که شما این طور می‌خواین، من حرفی ندارم. ولی برام یه سؤال پیش اومده؟!

ـ خب بپرس.

ـ شما که می‌خواین از هم جدا شین، پس چرا خانمت مهریشو ببخشه.

ـ آرش! خودت که این مملکتو بهتر می‌شناسی، می‌ترسم به خاطر مهریشم که شده، معطلمون کنن. این طوری وقتی ببینن چیزی نداره، زودتر کارو تموم می‌کنن.

ـ درسته، اینم حرفیه.

ـ علی سرجایش نشست و در گوش ندا گفت: دیدی عزیزم! همه‌ی کارا خوب پیش می‌ره!

ـ من و تو ماه دیگه این موقع اونور آبیم.

ـ ندا لبخند زنان گفت: من و تو و کوچولومون...

ـ ولی باید تا آخرش طوری با هم برخورد کنیم که فکر کنن قضیه جدیه وگرنه خودت که بهتر می‌دونی.

ندا جواب علی را با لبخند کمرنگی داد و سکوت کرد.

دقایقی گذشت و بالاخره سعیدی سرش را بالا آورد و خطاب به

آن دو گفت: بفرمایین، کار شما تموم شد، فقط می‌مونه امضاء خودتونو و ۲ تا شاهد.

ـ شاهد؟

ـ بله ۲ تا شاهد هم باید پای این سند رو امضاء کنن.

ـ حالا نمی‌شه شاهد نباشه؟

ـ متأسفانه این دیگه دست من نیس.

ـ باشه، پس من تا آخر وقت با ۲ تا شاهد می‌یام.

ـ منتظرتم.

ـ پس فعلاً خداحافظ.

علی با گفتن این جمله از جا برخاست که برود اما ناگهان متفکرانه گفت: فرقی نمی‌کنه مرد باشه یا زن؟

ـ نه فرقی نمی‌کنه. فقط آدم باشه. سپس ادامه داد:

دوس داشتم تو موقعیت دیگه‌ای می‌دیدمتون.

ـ منم همین‌طور، دوس نداشتم واسه‌ی این کار بهت رو بزنم.

ـ انشاءالله که هر دو تا تون در آینده خوشبخت باشین.

ـ ممنونم.

ـ خداحافظ.

ندا و علی پس از خداحافظی از اتاق خارج شدند و به خیابان آمدند. علی دستش را در جیبش برد و مشتی اسکناس از داخل آن بیرون آورد و به طرف ندا گرفت و گفت: تو برو خونه، من چند ساعت دیگه خودم میام.

ندا با تعجب پرسید: تنهایی برم؟

ـ آره.

ـ ولی تو هیچ وقت نمی‌ذاشتی من تنهایی جایی برم.

ـ می‌دونم عزیزم! ولی اون مال گذشته‌ها بود. از این به بعد تو آزادی هر کجا که خواستی رفت و آمد کنی.

ـ علی! جدی می‌گی؟

ـ آره.

ـ می‌تونم الان برم خونه‌ی ستاره؟

ـ به این شرط که چیزی از این قضایا بهش نگی.

ـ باشه، قول می‌دم.

ـ همون جا بمون شب میام دنبالت.

ـ باشه.

ـ کاری نداری؟

ـ نه، خداحافظ.

ـ خداحافظ.

علی لحظاتی به دور شدن ندا که با ذوق و شوق کودکانه‌ای به آن سوی خیابان می‌رفت، نگریست و در دل گفت: ندا اونقدر بچه‌اس و تو رؤیاهاش غرقه که متوجه نمی‌شه هدف من از این کارا چیه و چه نقشه‌هایی براش کشیدم. بیچاره اگه می‌دونس چه کلاه گشادی داره سرش می‌ره، این قدر خوشحال نبود.

سپس به سمت باجه‌ی تلفن رفت با همراه محبوبه تماس گرفت.

ندا خودش را به منزل ستاره رساند و شادمان کیفش را گوشه‌ای گذاشت و روی نزدیکترین مبل نشست. ستاره از آشپزخانه خارج شد و خطاب به صدف گفت: صدف کی بود؟

صدف نفس زنان خودش را به آشپزخانه رساند و گفت: خاله ندا.

ستاره متعجب از آشپزخانه بیرون آمد و وارد سالن شد و تا چشمش به خواهرش افتاد، با شگفتی پرسید:

ـ ندا تویی؟

ـ خیال کردی المثنای ندام؟

ـ چیزی شده، چرا اومدی اینجا...؟

ـ مگه قراره اتفاقی بیفته که آدم بیاد خونه‌ی خواهرش؟

ـ نه، علی کجاس؟

ـ نمی‌دونم گفت کار داره و...

ـ تنهایی اومدی؟

ـ آره، چه‌طور مگه؟

در همین لحظه عرفان وارد سالن شد و با دیدن ندا به طرف او رفت و ضمن سلام و خوش‌آمد گویی، گفت: علی‌آقا کجاس؟

ستاره با نگرانی گفت: ندا تنها اومده.

عرفان آب دهانش را فروخورد و گفت: با علی دعوات شده؟

ـ نه!

ـ پس بدون اجازه اومدی؟

ـ نه، خود علی اجازه داد.

ندا بی‌توجه به کلام عرفان خطاب به ستاره گفت: مامان و بقیه چطورن حالشون خوبه؟

ستاره در حالی‌که به قصد ریختن چای وارد آشپزخانه می‌شد گفت: همه که خوبن مخصوصاً سهیل.

ـ چرا مخصوصاً؟

ـ آخه تصمیم گرفته ازدواج کنه.

ـ با کی؟

ـ با حمیده دوست بهنام.

ـ راس می‌گی؟

ـ آره دروغم چیه؟

ستاره با سینی چای وارد سالن شد و آن را مقابل ندا گذاشت و گفت: از نظر تو حمیده چه جور دختریه؟

ندا ناگهان به خود آمد و گفت: چی، با من بودی؟

ـ فقط خدا می‌دونه تو مغز تو چی می‌گذره!

ندا خندید و ستاره ادامه داد: خوشحالم از این که از اسارت در اومدی.

ـ ستاره! به جای طعنه زدن چاییت رو بخور.

ـ داغه، دهنم می‌سوزه.

ـ شاید دهنت بسوزه و دیگه نتونی به همسر من طعنه بزنی.

ـ اِ مبارکه، همسر دوستم که شدی!

ـ از اولشم همسرمو دوس داشتم.

ـ خدا رو شکر، ما که بخیل نیستیم ولی من مطمئنم یه ریگی تو کفش علی هس. اون بیخود و....

ندا وسط حرف او پرید و گفت: ستاره جان! از قدیم گفتن شاهنامه آخرش خوشه.

ـ یعنی شما دو تا رسیدین به آخر شاهنامه؟

ـ ای، تقریباً...

ـ ندا! باز داری مشکوک می‌زنی...

ـ کی، من؟

ـ نه، پس من؟

ندا بلند خندید و گفت: اینم یکی از خاصیتهای مادر شدنه.

ستاره خنده‌کنان نشست و فنجان را از روی میز برداشت و گفت: مادر شدن شما چقدر مزایا داره.

ـ تازه کجاشو دیدی، حالا هم بلند شو به جای حرف زدن میز نهار و بچین.

ـ ستاره با اخم ساختگی گفت: تو چه کار می‌کنی؟

ـ منم با صدف بازی می‌کنم، بعد خونتونو می‌ریزم بهم و...

ـ نه‌نه، آقا تسلیم! من خودم میز نهارو می‌چینم، بعد جمع می‌کنم و ظرفها رو می‌شورم و خشک می‌کنم. فقط خونه رو به هم نریزین.

ـ آفرین دختر خوب! پس زود برو تا منصرف نشدم.

ستاره تبسمی کرد و به قصد چیدن میز از جا برخاست و ندا هم پس از تعویض لباسهایش به کمک او شتافت.

□ □ □

ندا هیچ باورش نمی‌شد غمی که در وجودش خانه کرده است، حقیقت دارد و زبانش یارایی سخن گفتن در این باره را نداشت. اشک از چشمانش می‌جوشید و ندا توان متوقف کردن آن را نداشت. دستی بر شکمش کشید و با این کار گویی تمام عقده‌های چندین ساله‌اش سر باز کرد و به تلخی گریست.

نزدیک نیمه‌های شب بود که ندا در خانه‌ی مادر را کوبید. بعد از دقایقی مادر با چشمانی خواب‌آلود در را به روی او گشود و با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و چشمان متورم دخترش به وحشت افتاد.

سراسیمه به سوی او شتافت و او را در آغوش کشید و به چشمان دخترش که بر اثر اشک قرمز شده بود، خیره ماند.

ندا آهسته چشمان نیمه بسته‌اش را از هم گشود و در یک لحظه بدون این که قادر به تشخیص اطراف باشد، ناله‌از از دل برآورد و از حال رفت.

ـ باید هر چه زودتر بچه رو سقط کنه تا خودش تحت مراقبت ویژه قرار بگیره، وگرنه ممکنه دیگه نشه کاری براش کرد. مادر با گریه گفت: آقای دکتر! هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره که بشه بچه رو نگه داشت؟ این طوری ممکنه شوهر و خانواده‌ی شوهرش بدجوری با قضیه برخورد کنن.

ـ متأسفم خانم! اگه ما این کارو انجام ندیم، ممکنه هر دو تاشون از بین برن.

ـ ولی دامادم!؟

ـ خانم! از نظر من داماد شما باید تحت روان درمانی و معاینات اساسی قرار بگیرن.

ـ چرا؟

ـ روی بدن دختر شما جای چند تا سوختگی و جراحت‌های عمیق هس.

ـ ولی این امکان نداره.

ـ متأسفانه، حقیقت داره.

ـ می‌تونیم ببینیمش؟

ـ فعلاً نه، چون تو بخش ICU بستری‌ان.

سهیل بازوی مادر را گرفت و گفت: کی به بخش منتقل می‌شن؟

ـ معلوم نیس چون مریض شما علاوه بر مریضی جسمی، به افسردگی حاد دچار شدن. ستاره جلو آمد و پرسید: از دست ما چه کاری برمی‌یاد؟

ـ شما باید اجازه‌ی پدرو واسه‌ی سقط بچه بگیرین.

مادر با گوشه‌ی چادر چشمان اشک‌آلودش را پاک کرد و گفت: اگه دامادم اجازه نده چی؟

ـ در موارد خاص در صورتی که وجود جنین سلامتی مادرو به خطر بندازه، می‌شه بدون اجازه پدر سقط جنین کرد ولی...

بغض مادر یک باره ترکید و قطرات درشت اشک پهنه‌ی صورتش را پوشاند. صورتی که حالا از غم و رنج تکیده و پیرتر به نظر می‌رسید. با دستمال اشکهایش را پاک کرد و رو به سهیل گفت: سهیل! بیا بریم خونه‌ی علی، شاید دل نگرون زنش باشه.

ـ چشم مادر! هر چی شما بگین. سپس نگاهی به عرفان که در گوشه‌ی سالن ایستاده بود، انداخت و گفت: عرفان! تو نمی‌یای؟

ـ چرا، شما برین منم الان میام.

مادر و سهیل با عجله پله‌های بیمارستان را طی کردند و سوار اتومبیل شدند. لحظاتی بعد هم عرفان دوان دوان خودش را به اتومبیل رساند و هر سه راه خانه‌ی علی را پیش گرفتند.

□ □ □

نزدیک ظهر بود که سهیل زنگ در خانه را فشرد. بعد از دقایقی مستخدم پیر خانه در را به رویشان گشود و با لبخندی گفت: بفرمایین.

ـ مادر با حیرت پرسید: شما؟

زن قیافه حق به جانبی به خود گرفت و با لحن تندی گفت: این موقع از صبح زنگ در خونه‌ی مردم رو می‌زنین تا ازش بپرسین کیه؟

ـ معذرت می‌خوام خانم! اینجا خونه‌ی دختر منه؟

ـ متأسفم نشناختم، آخه من تازه اومدم اینجا.

ـ علی خونه‌اس؟

ـ بله، شما بفرمایین تو تا صداشون کنم.

ـ مستخدم آنها را به اتاق پذیرایی دعوت کرد و خودش به سراغ علی رفت.

هر سه منتظر روی مبل نشستند. دقایق به کندی سپری می‌شد و گویی عقربه‌های ساعت خیال حرکت کردن نداشتند. بعد از دقایقی با ورود او سهیل و عرفان از جا برخاستند و علی به سردی با آنها احوالپرسی کرد و مقابل آنان روی صندلی نشست و منتظر شد تا حرفشان را بزنند. مادر که هراسان به نظر می‌رسید، بدون مقدمه چینی با لحن سرزنش باری گفت: علی آقا! آخه آدم زن باردارو نصف شب از خونه بیرون می‌کنه؟

ـ زن باردار؟

ـ منظورم زنته، زن خودت.

علی تبسمی کرد و عرفان در ادامه کلام مادر افزود: علی آقا! شما باید مراعات ندا رو می‌کردین. اون زنه و احساسات داره، حالا هم که داره مادر می‌شه، بیشتر. نمی‌تونه هر چیزی رو تحمل کنه. مادر گفت: علی آقا! ندا داره از دست می‌ره و...

علی کلام مادر را برید و گفت: خب، از دست من چه کاری بر

می‌یاد؟

سهیل با عصبانیت گفت: ندا زن تویه، چه طوری مـی‌تونی نسـبت بهش این قدر بی‌توجه باشی؟

علی با خونسردی گفت: من نسبت به زنم بی تفاوت نیستم.

ـ پس این کارا چیه که می‌کنی؟

ـ من زنمو خیلی دوس دارم و حتی اگه یه لحظه از جلوی چشـمام دور باشه، می‌میرم.

سهیل به تمسخر خندید و گفت: حتماً تو خواب!

علی با خشم از جا برخاست و با لحن تندی گفت: آقا!! مؤدب باش، شما چه نسبتی با من داری که به این راحتی بهم توهین می‌کنی؟

مادر با لحنی آهسته گفت: عـلی آقـا! سـهیل رو بـبخشین اون کـه منظوری نداشت.

علی دوباره روی صندلی نشست و گفت: این موقع از صبح حـتماً واسه‌ی کار مهمی اینجا اومدین؟

مادر بغض‌آلود گفت: علی آقا! ندا تو بیمارستانه و دکترا گفتن باید بچه شو سقط کنه وگرنه...

بغض مادر ترکید و عرفان ادامه داد: علی جان! باید اجـازه‌ی پـدر باشه تا بچه رو سقط کنن. علی بی‌تفاوت گفت: خب، بچه رو سقط کنه، به من چه ارتباطی داره؟

مـــادر اشکـــهایش را پـاک کـرد و گـفت: مـمنونم، مـی‌دونستم تـو فهمیده‌تر از اون هستی که بخوای زنت...

علی وسط حرف مادر پرید و گفت: زنم؟

سهیل گفت: علی! بلند شو بریم بیمارستان، الان وقت شوخی نیس.

علی به چشمان سهیل نگریست و با لحن زننده‌ای گفت: من قصد شوخی ندارم.

سپس رو به مستخدم پیر خانه کرد و گفت: خاتون ننه! برو خانمو صدا کن بیاد پایین.

مستخدم راه اتاق را پیش گرفت و عرفان با ناراحتی گفت: علی آقا! ندا جونش در خطره، اون الان بیش از هر زمان دیگه‌ای نیاز به عشق و محبت شما داره. تنها شمایین که می‌تونین همدم تنهائیاش باشین.

علی سرش را میان دستانش گرفت و چیزی نگفت. در آن لحظات خانه را سکوت غریبی فرا گرفته بود و جز صدای تیک و تاک ساعت دیواری، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. بالاخره سکوت شکسته شد. اندام کشیده و موزون زنی در حالی‌که موهای شرابی رنگش دور تا دور صورتش را احاطه کرده بود و قدم از قدم با ناز برمی‌داشت از دور نمایان شد. با ورود او رایحه‌ای خوش فضای سالن را پر کرد. زن به طرف علی رفت و نازآلود دست علی را در دست گرفت و در حالی که پشت به مادر و سهیل ایستاده بود پرسید: علی جان! با من کار داشتی؟

ـ معذرت می‌خوام که از خواب بیدارت کردم ولی این مهمانای ناخوانده ادعا دارن زن من تو بیمارستانه.

ـ بیمارستان؟

ـ آره، بهتره خودت بهشون بگی که...

مادر کلام او را برید وبا عصبانیت از جا برخاست و گفت: صورتتو بکن اینور ببینم چه کسی جرأت کرده بیاد تو خونه‌ی دختر من و...

زن غریبه صورتش را به جانب مادر برگرداند و گفت: خونه‌ی دختر شما؟

مادر در چهره‌ی او دقیق شد و با صدای سؤال گونه‌ای گفت: محبوبه...؟!

محبوبه با دست به طرف در خروجی اشاره کرد و گفت: اگه به جا آوردین حالا از خونه‌ی من برین بیرون.

سهیل گفت: خونه‌ی تو؟

علی مقابل سهیل ایستاد و گفت: بله، نکنه می‌خوای بگی اینجا خونه‌ی خواهر تویه؟

سهیل از جا برخاست و سیلی محکمی به صورت علی زد و گفت: تو آدم بی شرمی هستی، چه طور جرأت کردی در حالی که زن داری، یه زن غریبه رو بیاری خونه.

ـ من یه زن دارم، اونم محبوبه اس.

عرفان با چهره‌ای برافروخته گفت: پس ندا چی؟

ـ خواهش می‌کنم وقت منو نگیرین، شما حتی از حال و روز دخترتونم خبر ندارین.

او برای لحظه‌ای مکث کرد و در حالی که به سمت در می‌رفت، گفت: من و ندا مدتهاس از هم جدا شدیم، نکنه اینم خبر نداشتین؟

مادر که احساس می‌کرد قلبش در حال خرد شدن است، روی زمین نشست و گفت: طلاق؟

ـ بله من و دختر شما ۱۵ روز پیش به طور تفاهمی از هم جدا شدیم.

سپس در را باز کرد و خطاب به آنها گفت: حالا هم سریع از

خونه‌ی من برین بیرون قبل از این که پلیس رو خبر کنم. مادر در حالی که صدایش در اثر گریه دورگه شده بود، با مشت بر پاهای علی کوفت و گفت: تو خیلی بی لیاقتی، معلوم نیس باز چه کلکی زدی که...

علی لگدی به شکم مادر زد و گفت: دیوونه! دست از سرم بردار.

مادر بر اثر شدت ضربه‌ی علی روی زمین افتاد و عرفان عصبانی جلو آمد و گفت: بی تربیت! تو این سن و سال هنوز یاد نگرفتی آدم نباید با بزرگترش این طوری برخورد کنه؟

ـ نه خیر آقاجان! من از این چیزا یاد ندارم.

سهیل با نفرت به او نگاهی انداخت و بدون این که پاسخی دهد، مادر را از جا بلند کرد و به کمک عرفان به طرف ماشین قدم برداشت. سهیل تن بی‌رمق مادر را روی صندلی انداخت و خودش پشت فرمان نشست. در تمام طول راه فضای اتومبیل را سکوت در بر گرفته بود و جز صدای ناله‌ی مادر چیز دیگری به گوش نمی‌رسید. سهیل بی‌وقفه اشک می‌ریخت و با سرعت سرسام آوری اتومبیل را می‌راند. او در دل به دنیا نازسا می‌گفت. در همین حین صدای اذان در فضای شهر طنین انداز شد و به شکسته دلان جانی دوباره بخشید. عرفان نگاهی به چهره‌ی درهم سهیل انداخت و پرسید: حالا چه کار کنیم؟

سهیل سکوت کرد و وقتی دوباره عرفان سؤالش را پرسید، گفت: نمی‌دونم؟ مغزم دیگه کار نمی‌کنه. مادر دیدگان اشکبارش را به عرفان دوخت و گفت: عرفان! به نظر تو چه کار کنیم؟

ـ در حال حاضر بهترین کار نجات نداس.

مادر آهی کشید و گفت: چرا ندا در این مورد چیزی به ما نگفته بود؟

سهیل گفت: مقصر اصلی خود ما بودیم. ما اونو از خانواده طرد کردیم و گذاشتیم با اون وضعیتش...

سهیل سکوت کرد و هر سه با هراسی که در جانهایشان رخنه کرده بود، راه بیمارستان را پیش گرفتند.

وقتی به بیمارستان رسیدند، ستاره بیش از پیش مضطرب و نگران بود. عرفان به آرامی بازوی همسرش را فشرد و پرسید: ستاره؟ چه شده؟

ستاره به سختی پاسخ داد: ندا رو بردن اتاق عمل.

ـ مادر گریه کنان به چهره‌ی رنگ پریده‌ی دخترش چشم دوخت و گفت: اتاق عمل؟ دکترا گفتن هیچ امیدی نیس. مادر از اعماق وجودش ناله‌ای سر داد و با نگرانی و چشمانی اشکبار پشت در اتاق عمل به انتظار ایستاد.

□ □ □

چهره‌ی زیبای ندا را سایه‌ای از غم پوشانده بود، طوری که بسیار پیرتر از سنش معلوم می‌شد. او غمگین روی تخت دراز کشیده و گریان به سقف خیره شده بود. همه در سکوت به سر می‌بردند. هر کس در ذهن خود به ندا فکر می‌کرد. ندا از قرار معلوم پس از جدایی از علی و از دست دادن فرزندش دچار افسردگی حاد شده بود و با وجود مراقبتهای شبانه روزی پرستاران و خانواده‌اش، هنوز هیچ بهبودی در وضعیت‌اش حاصل نشده بود. در این میان بهنام بیش از دیگران بی‌قراری می‌کرد و کاملاً روحیه‌اش را باخته بود. او خودش را مقصر اوضاع کنونی ندا می‌دانست. او ساعتها پشت اتاق ندا سر در

گریبان داشت و به شدت می‌گریست.

یک هفته از آن حادثه‌ی تلخ می‌گذشت و حال ندا رو به بهبودی رفت. او برای اولین بار توانست چشمانش را باز کند اما هنوز بی‌رمق و ناتوان بود و نمی‌توانست درست بنشیند و حرف بزند. خانواده‌ی او پروانه‌وار دور او می‌گشتند و لحظه‌ای از مراقبت او دریغ نداشتند. در این بین ندا سعی می‌کرد خویشتندار باشد و از گریستن خودداری کند اما باز هم برای آینده‌ی موهومی که پیش رو داشت، گاه‌گاهی دور از چشم دیگران می‌گریست. از نظر او دیگر هیچ چیزی در دنیا وجود نداشت تا تسلایش دهد. او همه چیزش را از دست داده بود: همسر، فرزند، درس، خانواده، عشق، علاقه و همه چیز و همه چیز.

ندا با مرور خاطرات گذشته بیش‌تر از پیش قلبش می‌گرفت و در سینه بی قراری می‌کرد و تحمل قیافه‌ی اندوهبار و ترحمهای دیگران را نداشت. روزها از پی هم سپری شد و ندا به جریان عادی زندگی بازگشت. او آینده‌ی خود را مبهم و تاریک می‌دید و دلش می‌خواست ساعتها تنها با خودش خلوت کند و در مورد گذشته و آینده‌اش بیاندیشد. اطرافیان خستگی‌ناپذیر دور و برش می‌گشتند و سعی می‌کردند تا ندا روحیه‌ی گذشته‌اش را باز یابد اما ندا بی تفاوت به تلاشهای دیگران، در گرداب تنهایی فرو رفته بود و فقط برای تلخکامی‌های آینده اشک می‌ریخت. هر کسی سعی داشت به سهم خود ندا را به زندگی بازگرداند و به او طراوت و شادابی ببخشد اما ندا مهربانی‌های آنها را از سر ترحم می‌پنداشت و دوست نداشت بیش از این سربار دیگران باشد.

روزها به سرعت جای خود را به هفته‌ها دادند و هفته‌ها به ماه‌ها.

در این ایام ندا حتی یه کلمه هم بر زبان نراند و لبخندی بر لب نیاورد، زیرا از نظر او زندگی برایش دیگر ارزشی نداشت. تا این که روزی بهنام برای سرکشی اوضاع و احوال ندا به آنجا آمد و وقتی از وضع روحی ندا سؤال کرد، مادر با ناراحتی پاسخ داد: خیلی غمگینه و بعد از اون حادثه حتی یه کلمه هم صحبت نکرده، ندا از صبح تا شب تو اتاق می‌شینه و به یک نقطه خیره می‌شه. ندا در شرایط سختی قرار داره، شما باید کمکش کنین.

ـ دیگه کاری از دست ما ساخته نیس، ندا روحیه شو به کلی از دست داده، او احساس می‌کنه سربار ماس.

ـ اجازه می‌دین ببینمش؟

ممکنه باهاتون طوری رفتار کنه که...

ـ مهم نیس، من بهش حق می‌دم. اون تو شرایط مساعدی نیس.

ـ باشه، من حرفی ندارم.

ـ متشکرم. بهنام پس از کسب اجازه از جا برخاست و به طرف اتاق ندا رفت. پس از این که ضربه‌ی ملایمی به در زد، وارد اتاق شد و با مهربانی سلام کرد و روی لبه‌ی تخت نشست و به ندا خیره شد. ندا بی توجه به او عروسکی را در آغوش کشیده بود و موهایش را نوازش می‌کرد.

بهنام لبخندی زد و گفت: ندا خانم! جواب سلام منو ندادین!

ندا سکوت کرد و بار دیگر بهنام به سخن در آمد و گفت: راستی سهیل به من گفت شما دارین یه داستان می‌نویسین. می‌شه وقتی چاپ شد، بدین منم بخونم؟

ندا سکوتش را حفظ کرد و بهنام گفت: نمی‌خوای حرف بزنی؟

ندا با درماندگی به چشمان او نگریست و دوباره سکوت کرد.

ناگهان بهنام با صدایی بلندتر گفت: ندا! مگه دیوونه شدی؟ چرا از صب تا شب خودتو تو اتاق حبس می‌کنی؟

هنوزهم عشق علی رو داری؟ آره، تو عاشق علی هستی، عاشق مردی که بهت خیانت کرد و طلاقت داد. مردی که علاوه بر این که بی‌وفا بود، دزد و معتاد و دغلکارم بود.

بهنام لحظه‌ای سکوت کرد، آب دهانش را فرو خورد و ادامه داد: اگه این قدر دوستش داری، برو خونش، برو به پاهای خودش و زنش بیفت شاید بهت اجازه بدن به جای مستخدم اونجا زندگی کنی، شاید..

ندا کلام او را برید و با خشم گفت: نه خیر، اصلاً این‌طور نیس.

بهنام که احساس می‌کرد پیروز شده است، لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب آورد و گفت: چرا، همین طوره وگرنه چرا تو خودتو تو اتاق حبس کردی و با هیچ کس حرف نمی‌زنی؟ بهنام مکث کوتاهی کرد و سپس گفت: ندا! تو نمی‌تونی منو گول بزنی، تو عاشق علی هستی. حتی به خاطر عشقت به علی حاضری بری تو خونشو و خدمتکارش بشی.

ندا چشمان نمناکش را به او دوخت و با غضب دندانهایش را به هم ساییید و گفت: نه، تو داری اشتباه می‌کنی.

بهنام از جا برخاست و فریاد کشید: دروغ می‌گی.

ندا با خشم نگاهی به او انداخت و سینه به سینه مقابلش ایستاد و سیلی محکمی به صورتش زد و گفت: گمشو از اتاقم برو بیرون.

بهنام شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخندی زد.

این بار ندا بلندتر از قبل فریاد کشید: بهت می‌گم از اتاقم برو

PersianPDF.com

بیرون وگرنه...

ـ وگرنه چی؟

ـ ندا به نشانه‌ی تهدید انگشتش را به سوی بهنام گرفت و گفت: برو بیرون، همین حالا از اتاقم برو بیرون.

بهنام به چشمان ندا که بر اثر خشم از حدقه بیرون زده بود، نگاهی انداخت و به سرعت از اتاقش خارج شد و به سالن بازگشت. مادر با دیدن چهره‌ی پریشان بهنام از جا برخاست و شتابزده پرسید: چی شده؟بهنام دستی به موهایش کشید و گفت: ندا، الان بیشتر از هر وقت دیگه به شما احتیاج داره. مادر لبخندی زد و گفت: واقعاً نمی‌دونم این کارتونو چه طوری جبران کنم!؟

بهنام بغضی که در گلویش بازی می‌کرد را فرو خورد و با دست به سمت اتاق ندا اشاره کرد و گفت: ندا به شما احتیاج داره.

مادر از شوق لبخندی زد و به طرف اتاق ندا رفت.

ندا با دیدن مادر خودش را در آغوش او انداخت و به اندازه‌ی چندین سال گریست. مادر هم پا به پای او همچون دوره‌ی کودکی‌اش گریست. لحظات به تلخی سپری می‌شد. سرانجام مادر ندا را از آغوش رها کرد و دستی بر گونه‌ی نمناک دخترش کشید و گفت: ندا جان! خوشحالم که از زندون تنهایی بیرون اومدی. درسته تو در زندگیت شکست خوردی ولی این دلیل نمی‌شه که ناامید بشی، تو هنوز جوونی. روح و احساس داری، زیبایی داری. تو باید به آینده امیدوار باشی. سکوت و تنهایی بیشتر از غم دنیا آدمو از پا در می‌یاره.

ـ مادر! من از آهن و فولاد نیستم که بتونم این همه بی‌وفایی رو

تحمل کنم.

ـ دخترم! تو این دنیا هزاران نفر دیگه هستن که به وضعی بدتر از تو دچار شدن، کمی به اطرافت نگاه کن، ببین چه قدر جوون هس که بلایی بدتر از تو به سرشون اومده.

بعضی‌ها سلامتیشونو از دست دادن، بعضی‌ها مثل بچه‌های بم خانوادشونو، بعضی‌ها سرمایه‌شونو، ولی اونا تنها زانوی غم بغل نگرفتن، بلکه خیلی بیشتر از قبل تلاش کردن. نداجان! اگه به غم میدون بدی، از پا درت می‌یاره. تو باید غم و غصه رو از خودت دور کنی و در سخت‌ترین شرایط شادمان باشی و بخندی. دخترم! تو الان دلسوخته‌ای و خدا هیچ وقت روی یه آدم دلسوخته رو زمین نمی‌ندازه. تو باید هر چی می‌خوای از درگاه خدا بخوای. مطمئن باش تنها درگاه خداس که آدمو ناامید نمی‌کنه. ندا که از صحبتهای مادر جان تازه‌ای یافته بود، لبخندی زد و این بار مادر با شعف بیشتری ادامه داد. نداجان! من خیلی خوشحالم که تو دیگه مجبور نیستی بقیه‌ی عمرتو تو خونه‌ی علی بگذرونی. مردی که هوس باز باشه تا آخر عمرشم هوس بازه.

مادر مکث کوتاهی کرد و به فکر فرو رفت، سپس دودل پرسید: می‌تونم ازت یک سؤال بپرسم؟

ـ بله، مادر.

ـ اگه ناراحت شدی، می‌تونی جواب ندی.

ـ باشه، مادر.

مادر من‌من کنان پرسید: می‌شه بهم بگی چرا از علی جدا شدی؟

ناگهان پهنه‌ی صورت ندا را اشک پوشاند و هق‌هق کنان گفت: من

اصلاً نمی‌دونستم علی می‌خواد منو طلاق بده.

مادر با حیرت پرسید: چه طور نمی‌دونستی؟

ـ چون علی پول نداشت مهریه‌ی محبوبه رو بده، قرار شد بریم خارج از کشور.

ـ خارج از کشور؟

ـ علی گفت: واسه‌ی گرفتن اقامت دائم باید از هم جدا بشیم و بعد از...

ندا سکوت کرد و مادر که از شدت ناراحتی نزدیک بود دیوانه شود، غمگین پرسید: بعد چی؟

بعد هم از هم جدا شدیم.

ـ به همین راحتی؟

ـ نه به همین راحتی‌ها!

مادر وسط حرف او پرید و سراسیمه گفت: ندا! می‌خوام همه چیز و واسم تعریف کنی. حتی جزئیاتو. ندا چشمانش را روی هم گذاشت و سپس گفت: داشتم واسه‌ی بچم لباس می‌دوختم که علی اومد و گفت: مجبوریم بریم خارج. او ازم خواس منم باهاش برم، منم قبول کردم. بهم گفت واسه‌ی گرفتن اقامت دائم اگه بفهمن زن و شوهریم، مشکل پیش می‌یاد. باید از هم جدا شیم و دوباره اون‌ور آب با هم ازدواج کنیم.

ندا با خشم لبش را به دندان گزید و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: اول رفتیم پیش دوستش مهریمو بخشیدم، بعد هم شورای حل اختلاف و بعد هم طلاق تفاهمی. دو روز بعد از اون واقعه یه شب با محبوبه اومد خونه و گفت: همه‌ی کاراش از روی نقشه بوده و حاضره

واسه‌ی رسیدن به محبوبه حتی منم بکشه. بعدم از خونه انداختم بیرون و منم رفتم اهواز پیش مریم. چند روزی اونجا بودم و دیدم این کار فایده‌ای نداره. ندا کلامش را ناتمام گذاشت و خودش را در آغوش مادر انداخت. مادر در حالی که به آرامی موهای ندا را نوازش می‌داد، گفت: ندا جان! تو نباید خودتو ملامت کنی. کسی که باید ملامت بشه علیه، اون که واسه‌ی رسیدن به یه دختر روستایی فقیر، حاضر شده تو رو طلاق بده. دختری که هر روز و هر ساعت با یکیه و دم از پولداری می‌زنه، در حالی که او جز یه مادر رخت شور زحمتکش و یه پدر معتاد چیز دیگه‌ای نداره.

ـ ولی مادر منم مقصرم، من آدم خیلی ساده‌ای بودم که حرفای اونو باور کردم.

ـ ندا جان! بعضی وقتها آدمهای با تجربه هم ممکنه اشتباه کنن. تو که دیگه جوونی و عذرت خواستس. از نظر من علی لیاقت تو رو نداشت و...

فصل پنجم

ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند و مهتاب نورافشانی می‌کرد.

بهنام از اتومبیل پیاده شد، در را قفل کرد و شتابان به سمت خانه به راه افتاد. در را گشود و با گامهایی بلند وارد سالن شد. کف سالن سرتاسر مرمر سفید بود و جا به جا فرشهای گرانقیمت اعلاء پهن شده بود. چند دست مبل راحتی به همراه سرویس غذاخوری و تلویزیون و آکواریوم بزرگی که مملو از ماهی‌های مختلف بود. از وسط سالن پله‌های مرمرین که مفروش بود سالن را به طبقه‌ی دوم خانه ربط می‌داد و در انتهای پله‌ها پاسیوی بزرگی قرار داشت که به شکل کوه و آبشار تزئین شده بود. بهنام خودش را به سالن طبقه‌ی دوم رساند و وارد سالن شد. دخترش بهناز که لباس مرتبی برتن داشت و چند لاخی از موهای سیاهش از زیر روسری کوچکش بیرون ریخته بود، به محض دیدن او به سویش دوید و گفت: سلام بابا جون!

چرا دیر کردی؟ مامان دو ساعته که منتظر شماس و خیلی هم عصبانیه.

بهنام لبخند زنان خم شد و بهناز را به آغوش کشید و گفت: بهناز جون! تو مطب مریض داشتم، نتونستم زودتر بیام.

بهناز دست به کمر با لحن کودکانه‌ی خود گفت: شما همیشه تو مطب کار دارین و اصلاً به فکر منه طفل معصوم نیستین.

بهنام گونه ی دخترش را بوسه‌ای زد و گفت: ای شیطون! این حرفا رو از کجا یاد گرفتی؟ بهناز دستهایش را دور کمر پدرش حلقه کرد و گفت: مامان بزرگ همیشه این حرفا رو به مامانی می‌گه.

ـ ای مامان بزرگ شیطون!

هنوز حرف بهنام تمام نشده بود که همسرش در آستانه‌ی در نمایان شد وبا رنجیدگی به او نگاه کرد. بهنام با دیدن او لبخندی زد. یک گام به سمتش رفت و گفت: عزیزم! تو که از وضع مطب خبر داری، باور کن تا همین نیم ساعت پیش مریض داشتم. ندا با لحنی کنایه‌آمیز گفت: تو که می‌دونستی امشب عروسی مریم، بهترین دوست دوران دانشگاهمه، می‌خواستی مریض قبول نکنی.

ـ اگه تو خودت بودی، این کارو می‌کردی؟

ندا سکوت کرد و بهنام با تبسمی گفت: لباسای منو از خشک‌شویی گرفتی.

ـ بله، تو کمد گذاشتم.

بهنام در حالی که بهناز را روی مبل می‌گذاشت، با لحنی آهسته گفت: ممنونم، از بابت امشبم خیلی ازت معذرت می‌خوام.

سپس سوت‌زنان به اتاقش رفت تا خودش را برای مهمانی آماده

کند. ندا جلوی آیینه ایستاد و چند لحظه‌ای به چهره‌اش نگریست. سپس گره روسری‌اش را محکم کرد و به سمت اتاق بهنام رفت و خطاب به بهناز که مشغول بازی با عروسکهایش بود، گفت: بهناز جون! امشب دختر خوبی باشی‌ها!

بهناز چشمان درشت و سیاهش را که شباهت عجیبی به چشمان بهنام داشت، به مادرش دوخت و گفت: خیالتون راحت باشه، قول می‌دم مثه یه پرنسس با ادب و حرف گوش کن باشم.

ندا به پیشانی دخترش بوسه‌ای زد. در همین هنگام صدای آرامی در گوشش نشست که می‌گفت: من حاضرم بریم.

دقایقی بعد هر سه سوار اتومبیل شده و به راه افتادند. هنوز آثار ناراحتی در چهره‌ی ندا دیده می‌شد. بهنام گفت: ندا جان! این قدر ناراحت نباش، هنوز که دیر نشده.

ندا به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: ۲ ساعت دیر کردی، اونوقت می‌گی دیر نشده؟

ـ تو که خودت می‌دونی من چقدر گرفتارم، پس نباید توقع زیادی ازم داشته باشی.

ـ من توقع زیادی ندارم، فقط می‌گم اون قدر که به مریضات اهمیت می‌دی، به من و دخترتم اهمیت بده.

ـ ندا جان! تو دیگه چرا این حرفو می‌زنی، خودت که خب می‌دونی تو و بهناز از هر چیز این دنیا واسه‌ی من ارزشمندترین. ندا شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت اتومبیل خیابانهای شهر را به سرعت پیمود. چیزی به مقصد نمانده بود که شبه فردی از دور نمایان شد و در پی آن ضربه‌ی محکمی به ماشین وارد شد. بهنام به سرعت

پایش را روی پدال ترمز گذاشت و چرخ‌های ماشین در حالی که به آسفالت کشیده شد، متوقف شد.

ندا که وحشت کرده بود، بی اختیار جیغی کشید و گفت: بهنام، نگاه کن!

بهنام به سرعت از اتومبیل پیاده شد و شتابان چند قدمی به عقب باز گشت و خود را به بالین مرد رسانید. خون از بینی و دهان‌اش جاری بود. طوری که نمی‌شد چهره‌ی مرد را تشخیص داد. بهنام خم شد و سرش را به سینه‌ی مرد چسباند. قلبش به کندی می‌تپید و به سختی نفس می‌کشید. بهنام حیران به چهره‌ی خون‌آلود مرد خیره مانده بود که صدای مرد بلند قامتی که لباس مندرس به تن داشت، او را به خود آورد و گفت: ای بی وجدان! کشتیش؟

بهنام ناگهان نگاهش را از مرد مصدوم گرفت و به او خیره شد و شتابزده گفت: هنوز زنده‌اس، کمک کنین برسونیمش بیمارستان.

مرد بلند قامت گفت: اگه مرده باشه چی؟

بهنام بی‌توجه به کلام او خم شد و پاهای خون‌آلود مرد را چنگ زد. مرد هم دستهای مصدوم را گرفت و آن را کشان‌کشان به طرف اتومبیل بردند. بهنام با صدای بلند به بهناز و ندا که وحشت‌زده و نگران به صحنه چشم دوخته بودند، گفت: ندا زود باش در عقبو باز کن. بهناز! تو هم برو جلو بشین.

ندا که چشمانش بر اثر ترس گرد شده بود، در را باز کرد و بهنام و مرد هم با کمک هم مصدوم را روی صندلی عقب خواباندند. مرد بلند قامت به سختی خودش را در صندلی عقب جای داد و گفت: بریم. بهنام با شتاب پشت فرمان نشست و اتومبیل را به راه انداخت.

ندا نگاهی به دستهای خون‌آلود بهنام انداخت و با ناراحتی پرسید: بهنام! زنده می‌مونه؟

بهنام دنده را عوض کرد و در حالی که با دستمال سعی می‌کرد دستهای خون‌آلودش را پاک کرد و گفت: هنوز قلبش کار می‌کنه.

ندا نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد. در داخل اتومبیل سکوت برقرار بود و لحظات به سرعت می‌گذشت. بهنام پایش را روی پدال گاز می‌فشرد و دنده عوض می‌کرد. ندا در فکر بود. فکری که به ذهنش راه یافته بود، آزارش می‌داد. می‌خواست راز دلش را با بهنام در میان بگذارد ولی تردید داشت. بالاخره بعد از لحظاتی توانش را از دست داد و بی اختیار گفت: بهنام، بهنام!

بهنام لحظه‌ای به او چشم دوخت و پرسید: چی می‌گی ندا؟

ـ می‌خوام باهات صحبت کنم.

ـ تو این موقعیت؟

ندا آهسته طوری که مرد بلند قامت متوجه‌ی صحبت او نشود، سرش را به گوش بهنام نزدیک کرد و گفت: می‌دونی اگه بمیره چه مشکلی برامون پیش می‌یاد؟

ـ منظورم...منظورم، اینه که ماشین بیمه نداره اگه...

ندا حرفش را ناتمام گذاشت و بهنام سر برگرداند و به مرد مصدوم نگریست و رو به ندا گفت: ندا! تو چه طور می‌تونی چنین حرفی بزنی؟ من و تو دکتریم و وظیفمون اینه که...

بهنام کلامش را خورد و سرش را به علامت تأثر به چپ و راست تکان داد و دوباره پایش را روی پدال گاز فشرد.

دقایقی بعد اتومبیل جلوی در بیمارستان متوقف شد و به دنبال آن

فرد مصدوم بـه داخـل بـیمارستان انـتقال داده شـد. بـهنام دسـتهای خون‌آلودش را شست و با گامهای بلند به سمت اتاق پـذیرش رفت و پس از پر کردن برگه‌ی پذیرش، به همراه ندا و بهناز به انتهای سالن رفت و منتظر نشست. بعد از اندک زمانی مرد بلند قامت به سوی آنها رفت و با ناراحتی پرسید: آقا! می‌گن شما دکترین؟ آیا حال دوست من خوب می‌شه یا نه؟

بـــهنام ســـرش را بـــه چپ و راست تکـــان داد و انـدوهگین گـفت: نمی‌دونم، باید منتظر بمونیم تا از اتاق عمل بیرون بیاد!

مرد غـمگین در کـنار بـهنام خـودش را روی صـندلی رهـا کـرد و نگاهش را به دیوار مقابل دوخت.

بهنام دستهای یخ‌زده‌ی مرد را در دسـتانش گـرفت و گـفت: شـما نمی‌خواین به خانواده‌اش خبر بدین؟

مرد با پشت دست قطرات اشکش را پاک کرد و گفت: ایـن بـیچاره مصیبت‌کش عالمه. هیچ کسی رو تو این دنیا نـداره، چـند سـال زنش تمام مال و اموالشو بالا کشید و رفت آمریکا، پسرش همین پـارسال رفت زیر ماشینو و عمرشو داد به شما.

ندا با لحن غمزده‌ای گفت: یعنی هیچ کس رو نداره.

مرد آه سنگینی کشید و گفت: یه زمانی همه چیز داشت و همه دور و برش بودن اما الان همه ولش کردن. علی داره تاوان ظلمی رو که به زنش کرده، پس مـی‌ده. تـا مـوقعی کـه زن اولش تـو خـونه بـود، بـه خونه‌ش برکت و پول می‌بارید، ولی به محض این که بـا دوز و کـلک زنشو طلاق داد، زندگیش از این رو به اون رو شد. تو شرکتی که مدیر بود، به جرم اختلاس ۲ سال انداختنش زندان. بعد از این که آزاد شـد

دوباره با معشوقش ازدواج کرد. تونس پولی به هم بزنه، ولی زنش همه‌ی دار و ندارشو برداشت و فرار کرد آمریکا.

همین پارسالم بچه‌اش با یه تریلی تصادف کرد و در دم مرد. بیچاره از دار دنیا جز بدبختی چیز دیگه‌ای نصیبش نشده. بهنام با کنجکاوی پرسید: واسه‌ی چی زنشو طلاق داد؟

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: دیوونگی، خوشی آزارش می‌داد. رفت خودشو بدبخت کرد. گویا با منشی شرکت عاشق و معشوق می‌شن و بعدشم که... در همین هنگام در اتاق عمل باز شد و حرف مرد ناتمام ماند و هر سه شتابان و مضطرب از روی نیمکت بلند شدند و به طرف دکتر دویدند.

ندا که نگرانی در صدایش موج می‌زد، گفت: آقای دکتر! حالشون چه طوره؟ دکتر لبخندی بر لب آورد و گفت: خوشبختانه آسیب دیدگی جدی نبود و خطر رفع شد. شما می‌تونین فردا به ملاقاتش بیاین.

ندا گفت: آقای دکتر! می‌تونیم الان ببینیمش؟

ـ واسه‌ی ما مسئولیت داره.

ـ خواهش می‌کنم، ما که غریبه نیستیم.

ـ حرف شما صحیح خانم دکتر! ولی...

ـ خواهش می‌کنم!

ـ باشه، ولی دخترتون و این آقا باید بیرون بمونن.

ـ ندا تبسمی کرد و گفت: متشکرم.

هر دو وارد شدند. مرد روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش را به سقف دوخته بود. قسمتی از سر و صورتش باند پیچی شده بود و آثار درد و رنج در چهره‌اش نمایان بود.

بهنام در کنار تخت او ایستاد و با مهربانی گفت: سلام.

مرد مصدوم به آرامی سر خود را برگرداند و حیرت زده گفت: بهنام!

بهنام که متوجه‌ی کلام او نشده بود، گفت: من دیشب شما رو به بیمارستان رسوندم.

مرد کلام او را قطع کرد و درجا نیم‌خیز شد و گریه کنان گفت: از من چی می‌خوای؟ چرا این کارا رو با من می‌کنی؟

بهنام با تعجب گفت: منظورتون رو نمی‌فهمم؟

مرد نگاهش را به ندا دوخت و بغض‌آلود گفت: چرا می‌خواین عذابم بدین؟

بهنام دستی بر سر او کشید و گفت: آقا! شما حتماً اشتباه گرفتین؟!

ـ من علی هستم، علی رضایی، شوهر سابق ندا. بعد از این که ندا ترکم کرد، بدبخت شدم. بیچاره و مفلوک! حالا جز یه دل پر غصه چیزی ندارم که بهش افتخار کنم.

ندا با نفرت نگاهی به او انداخت و گفت: اگه می‌دونستیم توی پست فطرتی، همون جا ولت می‌کردیم تا بمیری..

علی به سختی روی تخت افتاد و گفت: ای کاش می‌ذاشتین بمیرم. مرگ برام آسون‌تر از اینه که تو و بهنامو در لباس دکتری در کنار هم ببینم. ندا با عصبانیت گفت: همیشه حسود بودی و طاقت خوشبختی کسی رو نداشتی. من بعد از تو با بهنام ازدواج کردم و حاصلشم یه دختره ، یه دختر که هنوز زنده اس، نه مثه بچه تو.

بهنام کلام ندا را برید و گفت: ندا جان! علی مریضه، تو نباید باهاش اینطوری صحبت کنی.

ندا با حالتی عصبی دستش را در هوا چرخاند و رو به علی گفت: ای کاش تو همین بیمارستان، تو همین اتاق بمیری و وجود ننگت از در این اتاق بیرون نره.

ندا به دنبال این کلام به سرعت از اتاق خارج شد و بهنام به قصد این که از در خارج شود رو به علی گفت: تو با کار چند سال پیشت خوشبختی رو به من بخشیدی. غافل از این که داری بدبختی رو به خودت هدیه می‌کنی. ولی هنوزم دیر نشده، سعی کن بعد از این آدم باشی و انسانیت داشته باشی. سعی کن حالا که هیچی نداری، حداقل یه قلب پاک داشته باشی. شاید این طوری خدا تو رو ببخشه و از سر تقصیراتت بگذره و الا...

بهنام حرفش را ناتمام گذاشت و به سمت در رفت. علی در جایش نیم خیز شد و به سختی گفت: والا چی؟

ـ تو قلب یه دختر پاک و معصومو سوزوندی و تا حالا هم تاوانشو خیلی سخت پس دادی. سعی کن توبه کنی و به زندگی برگردی. واسه‌ی توبه کردن هیچ وقت دیر نیس. سعی کن خودتو پیدا کنی و از اون روح خبیثت فاصله بگیری. بهنام پس از گفتن این جملات به سرعت از اتاق خارج شد. علی غمگین روی تخت افتاد در حالی‌که لبانش می‌لرزید، تنش گر گرفت. ناخودآگاه فریاد از دل برآورد: ندا! دوستت دارم ولی افسوس، چقدر دیر این کلمه را بر زبان راند، حال ندا دیگر از آن او نبود تا شاهد شنیدن چنین جمله‌ی شیرین و پر ارزشی باشد.

آشنایی با دیگر آثار انتشارات پیام کلیدر

۱ ـ پاسخ‌های کوتاه و... به ۱۱۴ سؤال قرآنی جلد اوّل تا پنجم ـ مربوط به جزء اول قرآن، مؤلف:محمّدحسن کلیدری، قیمت: ۲۴۵۰۰ ریال، قطع: رقعی.

۲ ـ پاسخ‌های کوتاه و... به ۱۱۴ سؤال قرآنی جلد ششم تا دهم ـ مربوط به جزء دوّم قرآن، مؤلف: محمّدحسن کلیدری، قیمت: ۲۹۰۰۰ ریال، قطع: رقعی.

۳ ـ پاسخ‌های کوتاه و... به ۱۱۴ سؤال قرآنی جلد یازدهم تا چهاردهم ـ مربوط به جزء سوّم قرآن، مؤلف: محمّدحسن کلیدری، قیمت: ۳۸۰۰۰ ریال، قطع: رقعی.

۴ ـ گلواژه‌های سخن، مؤلف: محمدرضا فریدونفر، قیمت: ۲۲۰۰۰ ریال، ۳۰۳ صفحه، قطع:وزیری.

۵ ـ کیمیای خوشبختی، مؤلف: رضا قائمی، قیمت: ۷۵۰۰ ریال، ۱۲۰ صفحه، قطع:رقعی.

۶ ـ واژه‌نامهٔ سفید، مؤلف: محبوبهٔ مهرابی و محمود نیک‌آئین، قیمت: ۶۰۰۰ ریال، ۷۲ صفحه، قطع: وزیری.

۷ ـ نام‌آوران عرصه فرهنگ در تاریخ ادبیات دوره راهنمایی، مؤلف: محسن بیات، قیمت ۹۰۰۰ ریال، قطع: رقعی.



عروس بی تاج سرگذشت زیستن دختری است
که با دیدن زیبایی عشق صورتش گل انداخت.
و آرزو کرد که ای کاش
ابری بود تا می توانست باران عشقش را
روی شاخه های معشوقش ببارد.
ولی افسوس باد سیاهی وزید
و او را از عشقش، از وجودش و از تمام هستی اش
دور کرد.
وزید و او را قطره ای کرد
و همانند شبنمی بی ارزش در زمین نشاند ...

صندوق پستی نویسنده برای مکاتبه با شما:
۹۱۸۸۱ - ۳۷۳۶۳

ISBN 964-96182-8-7
9789649618289

انتشارات پیام کلیدر
مشهد، کارا ۱۵، فضه ۱، پلاک ۲۵۰
تلفن: ۲۷۶۲۶۶۷
Payam.kalidar@gmail.com